

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: دیوانہ اشعار ابوالقاسم لاهوتر (بغیر اول)

نام نویسندہ: ابوالقاسم لاهوتر

تعداد صفحات: ۳۸ صفحہ

تاریخ انتشار: «انتشار الکترونیکر» سال ۱۴۸۴



کافیین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیدم الهام شاعری دبروز
گفتمش : ای فرشته ر عنا ،
گفت : گم شد عصای شاعر من ،
باید آن چوب دست را بایم
من ز الهام چون شنیدم این
کافتم ، کافتم عصابشرا ،
اینک الهامرا بر شاعر
طبع شاعر ز نو گهر بارد

در بدر میدوید به هر سو .
از چه آواره گشته نی تو ؟ بگو .
لنگد از غصه طبع قادر او .
تا که احوال او شود نیکو .
زود در جستجوی افتادم .
باقتم پس به آن پری دادم .
عاقبت با عصا فرستادم .
همچو ابر بهار و من شادم .

زجان هم بیشتر بر لب به استقبال یاز آمد ،
بخندد دل ، بر قصد جان ، که باکی شد بمن مهمان ،
کتابی چون چمن آورد از گلهای طبع خود ،
سزد ما ، خوشه چینان ، پر هنر - میراب خوانیمش ،
بوی بارید و تابید ابر لطف و نور مهر او ،
ندارد ارزش در هم کلام من در این عالم .
خوشا و خرما گلزار شورا - کشور از یک

نگه کن ، این دل بیکاره آخر چون بکار آمد .
چه باکی دیگر از دشمن ، - به پیشم دوستدار آمد
بماه تیر از آن در خانه ما نوبهار آمد .
که نوک خامه اش کشت سخن را آبیار آمد .
چنین گر میوه طبعم بو صفش آیدار آمد .
ولی بهتر شد از در هم جو بهر او نثار آمد .
که هر صاحب سخن در سایه آن بختیار آمد .

بروی سینۀ من دستگاه عکاسی ،
تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا
ز بی لیاقتی خویش شرمگین بودم ،
بین که عکس جمال ترا ز شیشه عکس

تو همچو قیله معبود در مقابل من .
بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من .
ولی توجه دل کرد حل مشکل من :
بخویش جلب نموده است شیشه دل من .

آتش و آهن

دلیری شوخ در ساتاتور بوم
در جواب شکایت از کنديش
بود مضمونش اینکه ، بیرحمی است
گفتمش ای فرشته ، گر دل تو
که مبادا بپر دم انگشت ،
پس چرا آتش از رخ گلگون
وز نگاه دو چشم رخسده
یا بفکر تو سوزش آتش

داد کاردی به من دم خوردن .
خواند بیثی ز شاعر ژرمن .
کارد برآن به کودکان دانن .
سوزد از بهر کودکی چون من .
یا مبادا خراشدم گردن ،
در دل من نموده نی روشن
میزنی آتش مرا دامن ؟
هست کمتر ز برش آهن ؟

ابیات و قطعه ها

گوش من چون حلقه امشب بر در است ،
موی تو گر که باشد زنجیر بندگی ، من
از جوهر خون جگر و خامه مزگان
هر شب ز خودت بپرس ، اگر تو مردی .

باز دل در انتظار دلیر است .
با دست خود بگردن زنجیر میگذارم .
با نام تو بر صفحه دل نامه نوشتم .
کامروز چه خدمتی به مردم کردی ؟

به آواز خوان زیبا

همیشه بود به منقار بلبلان پر گل ،
تا بر گل رخسار تو ، ای راحت جان ، پروانه شدم
کاری که ز روی عقل سالم کردم من در همه عمر ،
دیوانه شدم ، تمام دیوانه شدم .

تو آن گلی که به منقار تو بود بلبل .
با مهر و وفا در همه گلزار جهان افسانه شدم .
اینست که در عشق تو ، ای سرو روان ، دیوانه شدم .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خون دل ریزد ز دستش ، قاتل من را ببین ،
اشک در دامان و خون در سینه ام خرمن شده است ،
باز هم او را دعا گوید ، دل من را ببین .
در زمین زندگانی حاصل من را ببین !

مگر که غنچه هم این انقلاب گرفت
شکوه دختر رز را ببین که با چه خوشی
که در چمن ز رخ خویشتن نقاب گرفت .
بدست خویش ز برگ رزان کتاب گرفت .

بار ما را به در خانه خود
من نصیحت کنم ، او خنده کند ،
کشت با غمزه مستانه خود .
چه کنم با دل دیوانه خود ؟

ای رفته ز دیده مانده در دل
غرق از چه کنی به اشکش ؟ آخر ،
و آتش ز جفا فشانده در دل .
این دیده تو را نشانده در دل .

بسکه کردی ستم ، از عشق تو دندان کندم .
ای دریغا ، که جوی در نظرت قدر نداشت
بین چه سان پر هنرم من که در دل از جان کندم .
آن همه جان که من اندره ره جانان کندم .

دوشینه بکوی یار بنشستم ،
خورشید رخسار جو سوخت رویمرا ،
در پرتو روی یار بنشستم .
در سایه موی یار بنشستم .

پاسخ به تبریک با تلفن

خوش بود خوشبختی اما خوشتر است آنتم که جان
روی شاد دوست را می بینم از آواز او ،
دوستاترا گرم سازد چون شود روشن از آن .
جو شد و آید به دل شادی و بر جسم توان

به کلخوزچی دختر نامدار اصلیه خان

ای در هنر ، نورفشان هستی تو ،
با غیرت و عزمی که تو داری الحق
شایسته توسیف جهان هستی تو .
نی اصلیه خان که اصل جان هستی تو .

پاسخ به نامه شاعر تاجیک

گر جرعه ای ز جام وفا نوش کرده نی ،
(جوهر استرفشانی)
بپوسته بندریای وفا غرقم و خواهم
با امر تو باید نکتم یاد تو یکدم
بادم کن آنقدر که فراموش کرده نی .
علوم کنی از حرف تو را گوش نکردم .
زیرا که تو را هیچ فراموش نکردم .

بشاعر ازبک باکی

هر وقت که در خیال باکی باشد
طبعی دارد جو جان شیرین مطبوع ،
دل را ز جهان نه غم نه باکی باشد .
یا او نبود خیال باکی باشد ؟

به شاعر بدخشانی میرشکر

چه خوش سوي یاران خیر می نویسد ،
جو خواهم نویسم بسوی تو نامه ،
نه دست است این ، دل اثر می نویسد .
قلم روی کاغذ شکر می نویسد .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

منظومه ها

سه قطره

اهدا به ماکسیم گورکی

که میان سه قطره بحث افتاد .
گفت : نبود کسی بنیایه من .
به سرافرازیم اشاره بود .
ساده و بی علایق و بیرنگ .
شده ایچاک از قوای بشر ،
عاملم در بنا و بنیادش .
عرق وقت کار کارگرم .
صاحبم صرف می کند ملرا .
گفت حقست و راست این مطلب .
در شرف قدر و پایه ام عالیست ،
ز آنکه با من شبیه و همرنگند .
از قدیست این نه امروزیت .
که بود سرخ رنگ روی شفق
که گل سرخ بهترین گلهاست .
سوزد از شعله ظلمرا خرمن .
حاکمیت کند به رنجبران ،
می ستیزد بضد سوسیالیسم ، -
به رگ و پوست در خروش ایم .
صاحب خویشرا برانگیزم
عالم ظلمرا زین بکند .
ننمایم اگر تو را آزاد ،
زیر دست و حقیر خواهی ماند .
زحمت از شور من شود آزاد .
حاکمیت بدست رنجبران
خون سرباز انقلاب من .
صاحب من مرا کند جاری .

بعد تصدیق هر دو دعوی گفت :
منکرش را عقیده سمست بود ،
بلکه از هر دو تان مفیدترم ،
باعث فرض بر تباهی من .

این شنیدم بخوردی از استاد
ز آن سه قطره یکی که بد روشن
شکل من اینکه چون سناره بود ،
صافم و پاک و دلربا و قشنگ ،
هر چه در این جهان زبحر و زبر
من شریکم بکار ایچادش ،
من بدنیای عزیزتر گهرم .-
بهر تجهیز و زینت دنیا
قطره سرخ با کمال ادب
لیک من نیز مایه ام عالیست ،
لعل و باقوت پر بها سنگند
سرخي رو نشان پیروزیست ،
ز آن بحسن جهان دهد رونق
ثابت این نکته در همه دنیاست
من همه قطره ام که آتش من
چون بینم که صنف مقتخوران
چون بینم که قوه فائیسیم
شعله خیزد ز من ، بجوش ایم ،
بی تامل بجنگ بر خیزم ،
که بضد ستم هجوم کند ،
بییقین من زیند استبداد
تو همیشه اسیر خواهی ماند ،
ستم از جوش من رود بر باد ،
از کفشهای من رسد به جهان
آتش ، تیغ ، آفتاب من ، -
تا دهم فتح توده را یازی ،

چون سه قطره این سخن بشنفت ،
گرچه این گفته ها درست بود ،
لیک من نیز صاحب هنرم ،
نبود البته این سیاهی من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وصف رنگ سیاه بسیار است ،
مه و مهر و ستارگان یکسر
تیغی از من برنده تر نبود ،
من توانم ز گربه سازم شیر ،
من توانم جهان بخندانم ،
فتح هر لشکری بدست منست ،
بعد هر انقلاب و هر پیکار ،
آن عرقها و آن همه خونها
لیک میدان من نگرند تنگ ،
خامه شمشیر و صفحه می داتم ،
گرچه ای قطره جان که بر هنری ،
هر چه در وصف خویشتن گفتمی ،
لیک اینرا زخواهر سپهت
کارگر در تمام روی زمین
هر چه نعمت ، بزحمت و بپداد ،
من قلما اگر علم نکتم ،
نرساتم به بحر و بر آنرا ،
آن عرقها تمام گردد باد ،
تو هم ای با شرف در گلگون ،
حرف من در حق تو لازم نیست ،
خود همین رنگ انقلابی تو -
لیکن ، ای شعله ظفر مندی ،
از جوانان پر دل دهقان
هر که بر ضد ظلم بستیزد ،
گر من آن کرده را کتم پنهان ،
همه را فاش و برملا نکتم ،
کس نگرند خبر از آن احوال ،
از من آید بدست توده کار
اثر من تو را بجوش آرد ،
که بضد ستم قیام کند ،
من قشونم قشون رنجبرم ،
دعویم ، حجتیم ، مناظره ام ،
حامیم ، دافعیم ، محافظه ام ،
ز این همه چونکه پر بود جامم ،
هم برای تو ، ای عرق ، ای خون ،
صاحب من مرا بکار برد ،
با شما منکه میشوم یاور ،

در سیاهی هزار اسرار است .
بدر آرد از سیاهی سر .
برقی از من جهنده تر نبود .
نوجوان گردد از من آدم پیر .
در همان خنده شان بگریانم .
حفظ هر لشکری بدست منست .
هر سلاحی بود شود بیکار .
شسته گردد زکوه و هامونها .
من همه گرم انقلابم و جنگ .
در ره خلق تیغ میرانم .
عرق وقت کار کارگری ،
راست گفتمی ، تمام در سفتی .
بشنو ، ای من فدای روی مهبت !
هر چه جاری کند عرق زجبین ،
کند از بهر دیگران ایجاد ،
یکسر آن قصه را رقم نکتم
نکتم درس کارگر آنرا - ،
بعد چندی همه روند از یاد .
ای بسر تاج قطره ها ، ای خون !
آنکه منکر بود بقول تو - کیست ؟
شاهد گفته حسابی تو .
بشنو از من تو نکته چندی :
وز دلیران صنف کارگران
خونش از دست ظالمان ریزد ،
نرساتم ورا بگوش جهان ،
شور از آن در جهان بیا نکتم - .
شود آن خون باشرف پامل .
نقشه ضرب و فتح در پیکار .
به سر صاحب تو هوش آرد ،
دوره ظلمرا تمام کند .
من هجومم هجوم کارگرم ،
شاهدم ، قنویم ، مشاجره ام ،
ناله ام ، شکوه ام ، مبارزه ام .
شد مرکب از آن سبب نامم .
هم برای بنای کاخ کمون .
پیش راند ، بکارزار برد .
هر دو بی شبهه می کنید ظفر .

زور بی شکست

دیده نی گردباد را که چسان
کاروان گر دچار آن گردد ،
چنگ او گر بسنگ بند شود ،
گنر او فتنه به هر خانه
این از آن قوه های معروفست
دیده نی یا شنیده نی که از آن
جاهلست آنکه منتظر باشد

گله را از زمین برد به هوا ،
برنگردد سوی وطن ز آنجا ،
از زمینش کند چو کام جدا ،
نگذارد اثر از آن بر جا ؟
بین اقران خویش بی همتا .
حاصلی غیر شر شود پیدا ؟
از چنین قوه غیر درد و بلا .

مسکو ۱۹۳۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ز آنکه این قوه بی شعور بود ،
کور کورانه می کند طغیان ،
موج را دیده نی که چون خیزد
بحر را انچنان بجوش آرد
کششی بادی و بخاری هم
هر چه آبدی است در ساحل
گر بخشگی بریزد از دریا
اینهم از بین قوه های جهان
جاهلست آنکه منتظر باشد
ز آنکه این نیز بی شعور بود ،
کور کورانه می کند طغیان ،

بی زبان و کر است و کور بود ،
هر چه پیش آیش برد زمین ،
بخت مردم از آن بخواب شود ،
که دل از بیم آن کباب شود ،
از نهییش بزیر آب شود ،
یک لگد گر زند خراب شود ،
چشمه سار از نقش سراب شود ؟
در صف اولین حساب شود .
که از این قوه کامیاب شود .
بی زبان و کر است و کور بود ،
هر چه پیش آیش برد زمین .

سپل را دیده نی که چون آید
بگریزند مردم از بیمش ،
یک نفس گر بصحن باغ دمد
در رهش هر چه هست نیست کند ،
بینوا را کشد غشی را هم ،
بیرها هم از آن رها نشوند
اینهم از قوه های پر عظمت
لیکن این نیز بی شعور بود ،
کور کورانه می کند طغیان ،
آتش افشان ندیده نی که اگر
بحر اگر در دهان او غلغلد ،
درد را دشت و دشت را درد ،
نفسی گر دمد بروی زمین
شعله اش هر کجا برافروزد ،
گر برارد سر از گریبانش ،
اینهم از قوه های بی بدلت

بشکند سد سنگ و آهن را ،
ترک گویند مال و مامن را ،
کند از ریشه کاج و لادن را ،
نشناسد ز دوست دشمن را
مرد را عرق سازد و زن را ،
گر کشاند به کوه دامن را ؟
در یکم صف گرفته مسکن را .
بیزبان و کر است و کور بود ،
هر چه پیش آیش برد زمین .
سر زند خلق را هلاک کند ،
آب آنرا بدل بخت کند ،
تپه ها را همه مغاک کند ،
خاک را جمله ز هرنگ کند ،
آن زمین را ز خلق پاک کند ،
سینه کوه چاک چاک کند ؟
که جهات را دچار باک کند .

توجه: بخش پایانی شعر زور بی شکست و بخش ابتدایی شعر تاج و بیرق در کتاب اصلی چاپ نشده بود.
در ویرایش های بعدی این قسمت ها اضافه خواهد شد.

روم زنده سازم دل مرده را ،
بگفت این و چون برق از جا جهید ،
زمین خوابگاهی بد از اینوس ،
کشیده مگر پرنیان سیاه
در آن تیره گی عارف نامدار
بیامد به صحرا بگردار یاد ،
برآورد دست قوی ز آستین ،
گل پنبه ها را چنان پی به پی
که گفتم ز هر گوشه آسمان
زمین خفته بود و هوا بد خموش
گمان کرد خوکبست در پنبه زار
شد آماده بر ضد حیوان شوم

بدست آورم نام گم کرده را !
به یک دیدن از دیده شد ناپدید .
بخواب اندر آن پنبه ها ، چون عروس .
شب از رشک بر روی آن خوابگاه .
چو خون بد به رگهای شب رهسپار .
چو کوهی در آن پنبه زار ایستاد .
شگفتا که آتش شد پنبه چین .
به دامان همی ریخت آن نیک پی ،
فتند اختران در دل کهکشانی .
که ناگه صدائی رسیدش بگوش .
و یا گرگی آمد بقصد شکار .
برای دفاع و برای هجوم .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آندم کسی پیشش آمد ز پشت
بیتدی بشد دست خائن بلند
به سختی دو تن در هم اویختند ،
گه این زانوی آن کشاندی به خاک ،
گه آن میشد از ضربت این هلاک .
گهی آن به این تنگ کردی نفس .
گهی آن نشستی ببالاتی این .
به بند آورم دشمن کار را !
کنون سر ز جسم تو سازم جنا !
دهان پر ز خون ، چشم ها پر ز خاک .
صدای نرانه بیامد بگوش .
همی خواند و نزدیک میشد ز دور .
دولت بهار آمد .
سوی کشت و کار آمد .
بسته دور سر گیسو ،
پار ضربدار آمد .
گشته آبیاز ما ،
سوی جویبار آمد .
زد کلند را بر خاک
گل از آن بهار آمد .
این زر سفید ماست ،
بین چه جلوه کار آمد !
بیشتر بکن غیرت ،
ور بجلد یار آمد .
زیر پا فکن دشمن ،
روز افتخار آمد .
جو دریای آتش بیامد بجوش .
هر آنقدر نزدیکتر می شنید ،
شدی بیشتر همت و جوشش .
نمودی تلاش و جدل بیشتر .
رسید آن دو را جان شیرین به لب ،
بلندش نمود و زدش بر زمین ،
ببفرشد حلقوم پر کینه اش .
ببستند بازوی آن کینه خواه .
که در نور آن هر کس او را بندید .
بدیدند کوهست گرگ بشر :
ز بایان بیرحم دور امیر .
ضرر تا رساند به آن پنبه زار .
بمحصول مخصوص کلخوز چیان ،
بقانون شورا اهانت کند .
زن و مرد کلخوزچی نامدار ،
بداندیش ما ، خصم شورا بود .
چه ها کرد بر ضد خلق فقیر !
نمیبرد از ظلم این ازدها ؟
نبودند گرگان و ماها - رمه ؟
شغال بناختر بدام اوفتاد !
که آورد خصمی چنین در کمند!
دهد داد ما تار وپودش بباد .

به بیکر جو خرس و کلندی بمشت .
که بر فرق عارف زند با کلند .
همی بر هوا گرد انگبختند .
گه این زانوی آن کشاندی به خاک ،
گهی این یکی راندى آنرا به پس ،
گهی این يك آنرا زدی بر زمین ،
گه این گفتی اکنون زلم مار را ،
گه آن گفتی ای نابکار گدا ،
همه جامه هاشان بشد چاک چاک ،
جو ببچاره گشتند و بی تاب و توش ،
بریگاد عارف ، بشوق و سرور ،
لشکر زمستان رفت ،
دسته دسته کلخوزچی
چین فکنده بر ابرو ،
بیل نو بدست او ،
پار پنبه کار ما
سرو گلغذار ما
پهلوان با ارداک
سینه زمین شد چاک ،
این گل امید ماست ،
طالع سعید ماست ،
ای رفیق با همت ،
بای را مده فرصت ،
خیز و استین بر زن ،
سد فتح را بشکن .
جو عارف شنید آن سرود و خروش
صدای رفیقان جوان رشید
همانقدر افزون شدی کوششش ،
همانقدر هم دشمن بد سیر
جو از خستگی چون سیاهی شب
بفرید عارف جو شیر عرین ،
جو شهباز بنشست بر سینه اش ،
رسیدند کلخوز چیان هم ز راه ،
در آندم سپیده بباری دمید
جو نیکو نمودند بر او نظر
بد آنرگ سلطان خو جای شیر ،
نهان آمد این دزد در شام تار
زند آتش از کین صلفی به آن ،
به محصول مردم خیانت کند ،
جو دیدند او را دلبران کار ،
بگفتند این دشمن ما بود ،
همین بای ظالم به دور امیر
مگه بچه چاریک کارها
مگر این کس و دسته او همه
چه خوش طشت دشمن زیام اوفتاد ،
زهی بازوی عارف هوشمند
کنون ما برپیش به درگاه داد ،
در آن لخته خورشید عالم فروز



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گریزند شب را ز شمشیر روز .
کمیسر در عدلیه انقلاب ،
که خورشید در آن به گرمی نشست .

تو گفتی در آنم بود آفتاب
فلک صحفه داد شورانی است

۴

خبر چون از آن کار مرد پلید
بمانند پروانه ها گرد شمع ،
که او را همه دوست میداشتند ،
چو رعذ از تمام بریگادها
چه از بک ، چه قرغز ، چه تاجیک و روس
سخنها بگفتند در وصف او ،
به سلطانخوجه خائن و دزد شب
ولی چند زارع که در این مکان
زندنیای کهنه شده نا امید ،
در آن جنبش خلق و جوش و خروش
همان جوهر ناصر که در اینزمان
مشوش خیال و سراسیمه بود ،
به نیمی خرافات دنیای پیر
میان دو نیرو دلش می طپید ،
خلاصه چنین بود آن بیلوا
که ناگاه چندین زن ضربدار
بچشمان او چشمها دوختند ،
بگفتند دور از رفیقان ماپست ،
تو دیدی کنون دشمن و دوسترا ،
تو دهقان بیبک زحمتکشی ،
نمان بیش از این در میان دو صف ،
بنالید ناصر کز این زندگی
بمن سخت باشد که عمری دراز
گمان می نمودم کسان قدیم
ولی ایندم ، از سادگیهای دل ،
کنون گشت بی شبهه ثابت به من
من و مثل من بیسوادان پیش ،
چه کور و کر و بیزبان بوده ایم ،
کنون باید اصلاح نقصان کنیم ،
نمانیم ، با این دندان شرور ،
پس از دفن آن دوره بندگی
گنستان نمانیم این خاک را ،
بگفت این و بر جست مثل پلنگ
بنیبال او یک گروه دگر
ز رفتار شب در خروش آمده ،
نمودند بر ضد بدخواه شوم
ولی پهلوانان کلخوزچیان
بگفتند این کار رسوائی است ،
تو در ملک خود قادر و حاکمی ،
از این کیفر و جنگ شخصی چه سود ؟

به کلخوزچی و بکه دستان رسید ،
در اطراف عارف بگشتند جمع ،
زمهرش به دل دانه میکاشتند .
بر آمد بر افلاک فریادها .
بخوردند بر آن دلآور فسوس ،
بشستند او را رخ و نست و مو .
به دشنام یکسر گشادند لب .
به شک مانده بودند تا آنزمان ،
زندنیای نو نیز مانده بعید ،
گرفتار حیرت بُند و خموش .
بود باعث فخر کلخوزچیان ،
دل او تو گویی که دو نیمه بود .
به نیمی مرام لنین کبیر .
که هر یک به سونی ورا میکشید .
به چنگ خیالات خود مبتلا ،
کشیدند در پیش رویش قطار ،
خیالات سست ورا سوختند .
دگر وقت یکرنگی و یکدلپست .
شناسی زمغز اینزمان بوسترا .
چرا در چنین ماجرا خامشی ؟
بیا اینطرف یا برو آنطرف !
شدم من گرفتار شرمندگی .
بدم تابع دشمن حیل ساز .
چو سلطانخوجه صادقند و سلیم .
شدم پیش همصنفه‌ایم خجل .
که اینسان کسان بوده اند اهر من .
که آگه نبودند از حق خویش ،
همه سخره این سگان بوده ایم .
خطاهای بگذشته جبران کنیم .
همان عمر تاریک خود را بگور .
گذاریم پا در ره زندگی ،
همین خاک از دشمنان پاکرا .
که سلطانخوجه را بدرد بچنگ .
که بودند چو او از آن پیشتر ،
زگفتار ناصر بهوش آمده ،
به امداد دهقان نامی هجوم .
گرفتند آنجمع را در میان ،
مخالف بقانون شورانی است .
نه خونخوار و وحشی چو این ظالمی .
بدرگاه دانش کشانیم زود !

۵

دل آسوده گشتند مردان کار ، -
به میدان کوشش صف آراستند .
بپیش صف ضربدار ایستاد .

چو از کار آن روبه نابکار
دلیران زحمت بپا خاستند
بیامد دمان عارف پاکزاد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بگفتا که : اي توده نامور ،
از آغاز اين بلشويکي بهار ،
بهنگام کشت و کلند بکم ،
بريگاد ما داشت ، با جهد و کار ،
کنون بيرق از دست ما دور شد ،
کنون نيست آن نور در نام ما ،
بيانيد تا جد و کوشش کنيم ،
نمانيم پس از رفيقان خويش ،
پلان را ز صد بيش اجرا کنيم ،
ظفرمند گرديم بعد از شکست ،
نموديم بر دشمنان از بشر
کنون رو بميدان کار آوريم ،

ز بس جلوه گر بود در آنمکان
ندانستي اتم ز دور و کنار
نظر چو فتادي در آن سرزمين
تو گفتي خروسي ، بمنقار تيز ،
اگر سرو در بوستان خم شود
بود مثل انختر کسمومول
در آن باغ بسيار سرو چمان
چنين دختر آنجا فراوان بُدند
بدامانسان پنبه چون برف خشک ،
چو گلها همه در گلستان بُدند ،
سلام ، سلام ، اي رفيقان فابريك !
اي رفيقان ما شما را مي بينيم ،
طلاي سفيد به فابريکها ميرود ،
دو باره اين زر مال ما ميشود ،
اين گل - گلوله و توپ ما ميشود ،
چراغ چون آفتاب ما همين است ،
اي پنبه جان بيا بدامن من ،
فابريکچيان همه در انتظارند
نميروند اين سخن از باد ما :
نگه مينمودند چون ديگران
دمي هم ز کوشش نمي کاستند
ز نوبلوگان پس نميمانند کس
همه در تلاش و همه در عمل
کي از کاسه فتح شربت خورد ؟
که چيند از آن حاصل رنجبر
چنان کار بد پر ز عشق و هوس
گرفتي از آن عشق سرشار جان ،
در آن روز تا شب گل پنبه ها
همه پنبه ها گشت غونداشته ،
در آن پنبه زار عارف بي نظير
به آرکتیک در برفهاي بعيد ،

به سطح زمين برد پاشيده آب ،
زيکسوي ميدان - صف کارگر ،
صف نوجوانان بد آراسته

رفيقان فعال صاحب هنر !
از اتم که ما سر نموديم کار ،
همينگونه بعد از کلند سوم ، -
هميشه بکف بيرق افتخار .
دل من از اين غصه رنجور شد .
نشد مثل آغاز انجام ما .
بود وقتمان تنگ جوش کنيم ،
از آن شش بريگاد باران خويش .
بدان را از اينراه رسوا کنيم .
بياريم آن نام رفته بدست .
بميدان صنفي تماما ظفر ،
بکف بيرق نامدار آوريم .

به هرکرت رومال سرخ زنان -
که اين پنبه زار است يا لاله زار .
بسر پنجه و دست هر پنبه چين ،
بچيند همي دانه تيز و تميز .
وز آن خم شدن نقره بار آورد ، -
که خم گشته مي چيند از پنبه گل .
بدلخواه خود گشته سروخمان .
همه خرم و شاد و خندان بُدند .
فتاده بر آن گيسوانشان چو مشک .
چو بلبل به گلها غزلخوان بُدند .
سلام برادران دور و نزديک !
طلاي سفيد براي تان ميچينيم .
بيرق سرخ شوروي ميشود .
جامه ما ، رومال ما ميشود .
ماشين ما ، کلوب ما ميشود .
دفتر ما ، کتاب ما همين است .
تو مي شوي پيراهن تن من .
که کي گلخوز چيان پنبه مي آرند .
بايد فاتح شود بريگاد ما .
به آن جوشش نوجوان دختران ، -
عقب ماندن اصلا نمي خواستند .
در آن کار از ديگران يك نفس .
کز آنها در آن آشتيايه جنل
کي از آن ميان گوي سبقت برد ؟
نخست از همه بهتر و بيشر ؟
که گفتي گل پنبه ها هر نفس
پريدي بدامن گلخوز چيان .
تماما شد از ساقه هاشان جدا .
دو صد کوه از آن پنبه انباشته .
ستاده ، چو يك ناخدای کبير
همه جامه و روي و مويش سفيد .

به بالاي سر پو نو آفتاب .
ز سوي دگر - توده بزرگر .
در آنجا چو گلهاي نو خواسته .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تماشاگران هم از اندازه پیش ،
 ستاده بریگاد و او بر سرش ،
 ز شهر آمده شوروی راهبر ،
 - رفیقان محبوب و با احترام ،
 رفیقان ، ز فتح شما بی شمار
 از این کار مردانه نام خجند
 کنون ما به پنبه طلا میدهم ،
 چرا پول ما پیش بورژوا رود ،
 بگوئیم با زور و اندک خویش ،
 از این بعد در بند خواهد کشید
 که دیگر وی از کشور مردکار
 شما نیست ، ای مردم محترم ،
 همه بازوی عزم بگشاده اند ،
 ولی بود چون سعی آن بیشتر -
 شما ، ای رفیقان عارفچیان ،
 بیادش این فتح و این گیرودار ،
 سپس بیرق سرخ را پیش برد
 زن و مرد آن توده ارجمند
 یگفتند این مملکت زنده باد !
 قضا پر ز آهنگ موزیک شد ،
 برقص آمده دختران جوان ،
 دلبران که در وقت زحمت چنین
 همانا بمرغان میند شدند
 سرودی که هر رنجبر می سرود
 در کلخوز تاجیکستان
 پر شد پلان ، پر شد پلان ،
 این فتح ما مشهور شد ،
 چشم حسودان کور شد ،
 شد بخت سرکش رام ما ،
 پر شد جهان از نام ما ،
 در دوره شاه و امیر
 در عصر شورا ، همچو شیر ،
 ای توده زحمتکشان ،
 خوانیم اکنون همزبان :
 باید که هشیاری کنیم ،
 آنرا نگهداری کنیم ،
 همان داستان کاوستاد سخن
 بدنامان که فرمود آن پاکزاد
 هزاران سر اندر پی تاج رفت ،
 زمین همچو انبازی از کشته شد ،
 ز خون گشت آندشت انباشته
 کی داند ، همانجا که بهرام گرد
 همانجا نباشد که عارف، چو شیر ،
 زمینی که خلق ستمکش ز خون
 زمینی که بد قرلهای زیاد
 همانجا که در راه حفظ وطن
 ولی خون پاک وطن پروران
 همانجا که بد صحنه جنگ و خون -

بریگاد عارف ستاده پیش .
 تبسم کنان در برش ماترش .
 سخن راند او پیش اهل هنر :
 ز ما بر شما انقلابی سلام !
 همه خلق شور کنند افتخار .
 بشد همچو کوهی بعالم بلند .
 طلا را به بیگانه ها میدهم .
 زر ما از این سو به آن سو رود ؟
 بکاریم ما پنبه در خاک خویش .
 زر زرد را این طلای سفید
 نبرد به صندوق سرمایه دار .
 در این کار فعال و ثابت قدم .
 همه داد مردانگی داده اند .
 بریگاد عارف بود بیشتر .
 که دادید اینگونه خوب امتحان ،
 بگیری این بیرق افتخار !-
 بدست توانای عارف سپرد .
 کشیدند شایستههای بلند .
 همین بیرق سرخ پاینده باد !
 پر از نغمه نغز تاجیک شد .
 چو در باغ از باد سرو چمان .
 تو گویی ز سنگند یا آهنین
 که یکباره در جست و خیز آمدند .
 در آن بزم پیروزی اینگونه بود :
 از غیرت کلخوزچیان
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
 مسکو از آن مسرور شد ،
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
 آمد ظفر در دام ما ،
 فاتحیم ، ما فاتحیم .
 ما بنده بودیم و اسیر ،
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
 ای عامه کلخوزچیان ،
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
 این فتح را یاری کنیم ،
 ما فاتحیم ، ما فاتحیم .
 به تصویر آن داده داد سخن ،
 تماما در این سرزمین روی داد .
 تن و مال مردم بتاراج رفت .
 تن جنگجویان در آن پشته شد .
 که شد تاج از خاک برداشته .
 زمین همان تاج چون گو ببرد ،
 بکف داشت آن بیرق بی نظیر .
 نمودندی آن را چنان لاله گون ،
 پر از جنگهای زبان و نژاد ،
 نمودند مردان فدا جان و تن
 شدی چشمه نعمت دیگران ،
 کنون گشته میدان علم و فنون .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بود اینزمان آن زمین ناپدید
همین صلح و خوشبختی رنجبر
جهان با همین رسم و آئین شود ،

نه در خون سرخ - از طلای سفید .
بود سر نوشت بشر سر بسر .
پر از دوستی ، خالی از کین شود .

ستالین آباد - مسکو
ژوئن - اوت ۱۹۳۵

مردستان

فرنها پیشتر از این دوران
مردمانش ولی زنان بودند ،
هر یکیشان که گفتگو میراند
مثلا اینچنین : زن بپریم ،
دور از آن ده ، بدامن يك كوه ،
سبز و پر جلوه كاجها در آن ،
پیش هر سرو بود از مرمر
هریکش یادگار شوی زنی .
خردك اما ، ز فرط سبزه و گل ،
رسم آن ده بد اینکه هر ساله
خوردنیهای خوب می پختند ،
کبسه ها پر نموده از آجیل ،
ناخناترا چو گل نموده خضاب ،
جامه پوشیده پرنیان و حریر ،
وسمه بر ابروان کشیده بناز ،
سوی جنگل ، ترانه خوان ، خرسند ،
هر يك از آنان زنان غالیه موی
می نشست او به پیش آن بیکر
از همه کارهای خانه و ده
درد دلها به پیش شو می کرد ،
چون ز خوبی و مهربانی او
ناله ها میکشید از دل زار ،
لیك وقتیکه از نگونامیش
وز چنان عشق بی نظیر و بلند
اشك چشمش تمام میخشکید ،
- زنده دائمی است اینسان جفت ،
گفتنی ها چو میشدند تمام
خورده نوشیده نغمه ها میخواند ،

۱
بود يك ده بنام مردستان .
در همه سن همه جوان بودند .
دیگری را بنام شو میخواند .
زن بیژن ، زن ظفر ، زن سیام .
جنگلی بود پر صفا و شکوه .
سروها همچو قامت جانان .
یا ز پولاد و سنگ يك بیکر ،
گرد آن رسته پر صفا چمنی ،
جای الهام و خوانش بلبل .
همه زنها بموسم لاله
نقل میساختند و شربت قند .
مرغ بریان نهاده در زنبیل ،
بر سر و روی خود فشانده گلاب ،
گیسوان تابنده چون زنجیر ،
با نف و جنگ و نای و بربط و ساز ،
کودکاترا گرفته میرفتند .
بوسه میزد بروی هیكل شوی .
همچنانیکه با خود شوهر .
خواهر و دختر و پسر ، که ومه ،
گو که با زنده گفتگو می کرد .
یاد می کرد و قدردانی او ،
اشك میریخت همچو ابر بهار .
یاد می کرد و خوش سرانجامیش
که نژاد وطن به وی دارند ، -
روی او سرخ گشته می خندید .
کودکاترا شرف بود - میگفت .
شاد با کودکان خود تا شام
از پدر قصه بر پسر میراند .

۲
در چنین روزی آمد از ره دور
دیده ده را تماما آبادان ،
هر کجا رفت و ایستاد و دوید ،
گفت با خود که این چه احوالیست ؟
کرد وحشت ، دلش بلرزه افتاد ،
شد به آواز او زنی از دور
قد خمیده ، سیاه پوشیده ،
سوی جنگل ، چو شاخه بی برگ ،
زهره مرد از آن شاره درید ،
دید آن حال را و حیران شد ،
سر عیش و سرور آن زنها ،

۳
مردی آنجا غریب و نامشهور .
همه اسباب زندگی در آن .
روی آدم ولی بدیده ندید .
ده پر از نعمت ، از بشر خالیست ...
« آدم ، آدم کجاست ؟ » زد فریاد .
بدر از خانه همچو مرده زگور .
گوئی از کائنات رنجیده .
دست برداشت آن فرشته مرگ .
تا به جنگل دوید و جست و رسید .
سر بپرسید و آگه از آن شد ،
سر غمهای آن زن تنها .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جال او زنی رعایت کرد ،
 که به این ملک چندی از این پیش
 خواست این ملک را کند تسخیر ،
 لیک مردان این ده خرم
 کس نمی خواست سرفکنده شود ،
 زان سبب جنگ کرد با دشمن
 کشته گشتند یک بیک مردان ،
 از دم تیغشان برون زشمار
 هر قدر خصم حمله ور گردید
 پیش اردوی دشمن غدار
 ارتش مملکت رسید آندم
 آخرین مردهای ده ، خرسند ،
 بازی جنگل را همین ده برد ،
 لیک تنها از آن همه مردان
 خبر ننگ را زنش چو شفت
 که مرا ، ای زنان بخت سفید ،
 نام آن زنده مرد شرمند
 نام ما نام شوی ما گردید
 وز همه این زنان بی شوهر
 پدر زنده ، کودکان یتیم -
 ده ما اینک از همان دوران

بنشاندش ، به وی حکایت کرد
 لشکر دشمن آمد از حد بیش .
 مردمش را غلام و خوار و اسیر .
 بند کردند راه را محکم .
 زنده ماند به ننگ و بنده شود
 هر یکش در مقابل صد تن .
 کسی اما نداد جان ارزان .
 غرق خون گشت قیل و قیلسوار .
 رو برو شد بمرگ و بر گردید
 شد تن مردهای ده - دیوار .
 بیخ دشمن فکند از عالم .
 دم مردن حیات را دیدند .
 مملکت را کلید فتح سپرد .
 شوی آن زن گریخت از میدان .
 در لباس سیاه با ما گفت
 بعد از این بیوه زن خطاب کنید !
 «مرده» شد ، نام مرده ها - « زنده » .
 نام شوی ابروی ما گردید .
 بیوه زن مانند نام آن خواهر
 غمی اینسان که دیده تلخ و عظیم ؟ ..
 یافت از خلق نام مردستان

گفت این قصه را و شد خواموش
 پرچم جشن بر کشیده بماء
 اهل هر شهر و هر ده نزدیک
 بهر تبریک خاندان ظفر ،
 با جوانمردزبانگان خرسند
 شبیه ای نیست کاینچنین پسران
 ما به آنها کنیم شخواری ،
 تا تماما بزرگ و مرد شوند ،
 باز هم بر فلک خروش رسید ،
 وقت شب هر کسی ، بخاطر شاد ،
 زان مسافر که آمد از ره دور

ناگهان پر بشد هوا زخروش .
 کاروان وطن رسید از راه .
 جمع گشتند از پی تبریک ،
 افتخار تمام نوع بشر .
 مهربانی نموده و گفتند :
 نامور میشوند چون پدران .
 مهربانی و خدمت و یاری
 پخته در صنعت و نبرد شوند .
 نغمه های ظفر بگوش رسید .
 سویی بنگاه خود براه افتاد .
 گشت این قصه در جهان مشهور .

این سخن شیرۀ دل و جان است ،
 به دلبران سوسیالستی ،
 پهلو انهای کارگر - دهقان ،

لایق هدیه بر دلبران است .
 قهرمانهای ضد فاشیستی ،
 بی سخن زنده های جاویدان .

ستالین آباد ۱۹۴۱

شبیخون پارتیزانی

در یک قلعه خالی ، نیم ویران
 آفتاب زمین را چون دیگ میجوشاند ،
 ارتباط با دنیا شد گسسته ،
 دلبران بیخواب بودند و خسته ،

چندی حصار ی بودند دلبران .
 بخار زمین آنرا می پوشاند .
 اسبان تقریبا از کار افتادند ...
 بعضی از آنها بیمار افتادند ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با احتیاط ، آهسته آهسته ،
آن - آزادی کش ، این - آزادی جو .
استقلال فروش ، خان کاسه لبس .
استقلال ایران بی زوال .
اینها - چهل تن ، دشمنان - ده چلد ...
تمام میشود علفه ، خوراک ،
هر دم بیشتر میگردد وحشتناک .
منتظر دلیران که چه گوید
که از مهر او را میخوانند «بدر»
در غم خود نیست ، در فکر آنهاست ...
او را در این کار قطعیت اراده .
حاضر شود . بعد بدهد فرمان .
نیک و بد دنیا را ندیده ،
ناتوان ، گرسنه آرمیده .
مجاهدان پیش دان افشانند ،
چنان که بل آمد ، جان گرفت ،
آنها هم چنان به او دل بستند ،
می پرید روی دوش دلیران ،
پر پر میزد گویا میگفت : باران ،
روزی گنجشک را بحال پرواز
از چنگل مرگ ، مرگ بی امان
مسکین ، گریزان مثل دیوانه ،
از داده و فریاد مجاهدها
ماری از آن لانه در هماندم
هماندم که مار خود را نشان داد
مار از آن بلندی بزیر افتاد .
پرنده زنده در دهان او ...
با گردن ، سینه ، با نفس ، منقار ،
بیرون میخزد از دهان مار .
او را دادند شستشو ...
خندان میگویند : بمیر ازدها !
به اینسان پستی تن نمیدهیم ...
شادی خود را نشان میدهد .
همه پیش من ! پس ، خندان ، دلشاد ،
آموخت که چه سان باید شد پیروز .
آدم نمی باید شود نومید .
لیکن هم فهم و هم جرئت داریم .
زاین دام به دشمن شیخون آریم .
شهد پیروزی ، شهد زندگی «
بیرون آمد ...
تعمیر سلاح ، تقسیم فشنگ .
تفتیش کردن لجام و رکاب ،
غیبت و شتاب :
چون دل دشمن ، بود آن شب سیاه
نه شمع اختر نه مشعل ماه .
تنها در دل دلیران گویا
-خدایا پس کی می جنبیم از جا ؟ -
دل انتظار دریده میشد ،

نزدیک می آمد دشمن از هر سو .
آنها - جیره خواران انگلیس .
اینها - دوستان عدل و استقلال ،
لیکن برای هجوم کم بودند :
تا کی می توان تاب آورد اینجا ؟
فشنگ لازم دارند ... کار آنها
نازاحتی ، غم دارد میروید .
«بدر» - مردی از همه جوانتر
پیشرو است هر جا که خطر پیش است ،
نقشه «بدر» چندیست آماده ،
ولیکن می خواست روح دلیران
جوجه گنجشکی تازه پریده ،
زیر سایه آن برج و بارو
گویا رفته بود روح از تن او .
به گوی خشک آب چکانند
کم کم انس با آن دلیران گرفت .
چنان که گویا عمویش هستند .
میخواند جیک جیک زیر گوش آنها .
زود با هم پرواز کنیم از اینجا ...
در هوا تعقیب کرد یک جره باز .
باز زندگی را کشان - کشان ،
زیر سقف پناه برد به یک لانه .
جره باز فرار کرد از آن فضا .
بیرون شد گنجشک گرفته به دم .
دلیران انا زدنش به تیر .
افتاد و جان داد -
بین چه می کند گنجشک دلیر :
با چشم ، خلاصه ، با همه نیرو
بر آمد ...
سر مار را کوبان در زیر پا .
ما دوست را دشمن نمیدهیم ،
جیک جیک جیک ! این است گنجشک میچهد
«بدر» موقع را دریافت ، فرمان داد :
«برادران - گفت - این گنجشک امروز
آموخت : سختی هر قدر باشد شدید
ما نیز اینجا در دهان ماریم ،
بیانید ، دوستان ، با مردی ، چند ،
این زهر را بدل نعمانیم به شهد .
«هو را !» از چهل دهان به یکبار
هر سو دوندگی ،
پر کردن قمقه ها از آب ،
کوبیدن نعل ، دوزاندن تنگ ،
جنگ در پیش است ، جنگ !..
در گنبد افلاک پیدا نبود
سکوت مطلق بد فرمانروا .
دم تاریکی شنیده میشد .
تتاب تافت بریده میشد ،
در فکر پرچم فتح دیده میشد !..



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تمد پیچانده بر سم اسبان ،
که همه چیز را می بینند با حس
با عزمی راسخ ، ایمانی خالص .
یا عتابی که در ابرها پرد ،
بسیاری بذاك افتاد از دشمن .
چون برقی پریدند
در يك وقت آنها و نور خورشید
کوه پر چشمه ، پر سبزه ، پر برگ .
بهر رزم نو ، افتخار نو ،
ابتکار نو ...
با رفیق پرداز کردند وداع .
او را هم به آزادی رسانند .

دلیران در تاریکی چون کوران
ایستادند در انتظار فرمان ،
مثل نهنگی که موج را برد ،
صف بد خواه را از هم درینند .
دلیران از آن حلقه آهن
تاختند تا وقتی سپیده دمید .
بکوه رسیدند .
آزاد شدند از کام مار مرگ !
مشغول شدند آنها به کار نو ،
نوازش کنان مردان شجاع
به کهسار « معلم » را پرانند ،

مسکو ۱۹۵۲

«دوستم»

در ایران چون بعضد ظلم شاهی
مجاهد ها ز هر سو ، دسته دسته ،
بذفع خصم آزادی مردم ،
کنون بیش از چهل شد سال از آنم ،
که منم رهبر يك دسته بودم ؛
سمندی تیزنو بد مرکب من
روان میشد میان کوی و بازار
اگر از پشت زین من تیر خورده
به سم خاك زمین می داد بر باد ،
چو بر میخاستم از خاك ، زنده ،
و گر شب بخشی از اردوی شاهی
مرا با پوز خود می کرد بیدار ،
دو گوشش راست همچون شمع میشد ،
به وسعت چشمها را باز میداشت ،
وگر جمعی زما از کوه یا دشت
به جنبش اسب من می داد از آنان
سخن فهم و جسور و مهربان بود ،
در این دعوی نه کذب است و نه اغراق
چنان در دوستی سنجیدم او را

۱
بپا شد بهرق مشروطه خواهی ،
بزیر سرخ پرچم عهد بسته ،
مسلح آمدند اندر تهاجم .
ولی ، چون روز پیش ، آید پیام
براه خلق پیمان بسته بودم .
که می داد او تمیز از دوست دشمن .
بدنیالم ، چو سگهای وفادار .
نگون می اوفتادم مثل مرده ،
بدور من کسی را ره نمی داد .
ز شادی شبیه زن ، می کرد خنده .
بما نزدیک میشد در سیاهی ،
که دشمن بیخبر آمد ، خبر دار !
چو شیری وقت حمله ، جمع میشد ،
نفس در سینه خود باز میداشت .
وظیفه کرده اجرا باز میگشت ،
خبر ، چون با نسج از باد و باران
عزیز ما همه رزم آوران بود .
که گویم بود بین اسبها تاق .
که نام « دوستم » بخشیدم او را .

۲
بما بکروز انسان تاخت دشمن
بدانسان متصل بد تیر اعدا
گروهی دوستان ، در بینشان من ،
مگر زال اجل غربال درکف
در آن اتنا بیای « دوستم » خورد
هماندم تیر دیگر هم بدستش
قلم شد آن دو ساق همچو پولاد ،
نظر با ناله زاری بمن دوخت ،

که لازم شد ز وی واپس نشستن .
که می افکند سایه بر سر ما .
ببستیم از پس صف ره بدشمن .
غبار مرگ می پاشید بر صف .
چنان تیری که گردش استخوان خرد .
رسید و ، همچو پای او ، شکستش .
من از زین بر زمین جستم ، وی افتاد .
شرار آن نظر قلب مرا سوخت .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نگاهش با زبان بی زبانی
تو گونی گفت: در این گرم صحرا
کنندم، زنده زنده، پاره پاره.

طلب می کرد از من مهربانی.
به این حال اربمام، جانورها
عذاب دوست را بنمائی چاره!

ز درد «دوستم» دل پر زغم بود،
بروی سینه زور آورده دستم،
کنون در پیش چشمم هیكل اوست...
فشاندم از دو دیده اشك بدرود،
مگر دشمن بشد آگاه از آن درد،
دو گوش «دوستم» شد راست چون تیر،
رخش بوسیدم و از جای جستم،
زبان لکنت زان، فرمان به یاران
همه سوزان ز درد و خشمگینی
گرفتم، اندر آن میدان چو یک تن،

خطر نزدیک بود و وقت کم بود.
مگر دل را نگه دارد، نشستم.
دو دست افکنده اندر گردن دوست
عبث در کوشش برخاستن بود.
که بی پروا فشار سختی آورد.
که مرگ آمد، بجه ز اینجا، مکن دیر!
دو چشم و گوش را با دست بستم
بدادم تا کندش تیر باران...
عنان بر تاقیتیم از پس نشینی.
قصاص دوست از اردوی دشمن

مسکر ۱۹۵۳

کاوہ آهنگر

اشخاص

| | |
|---|------------------------------|
| کاوہ | آهنگر |
| بهرام | بزرگترین پسر کاوہ |
| فرخ | جوانترین پسر کاوہ |
| پیروزہ | زن کاوہ |
| قیاد | کله پز |
| نوشافین | دختر قیاد |
| پرویز | یکی از سرکرده های کوهستانیها |
| سنگین | روستایی |
| ضحاک | پادشاه غاصب |
| خسرو | یکی از مہین پرستان |
| شهربان | |
| وزیر دربار | |
| چارچی | |
| سر دبیر | |
| نقارہ چین | |
| پسر های کاوہ، مردم شهری و کوهستانی، سپاهیان، دژخیمان، درباریان. | |

پردہ اول

بازار آهنگران. کله پز خانه قیاد. بین مشتریها پرویز و سنگین دیده میشوند. قیاد به مشتریها خدمت می کند. در بازار ساعت استراحت است. آهنگران، از انجمله بازده پسر کاوہ، در پیش آهنگر خانه های خود نشسته میخورند، مینوشند و صحبت میکنند. در این ضمن نوشافین آمده به پدر خود کمک می کند. جوانها سرود میخوانند. آن سلسله می آید اگر بر سر بازار، بازار شود از نفس تازه جو گلزار. کمان دارد زابرو، کمند آرد زگیسو، شکر در خنده او، به پیشش خم شده سرها ز هر سو، بت ما جادو است، البته جادو. ای سلسله مو، سلسله مو و از این سو گذر کن، ما هم عاشقیم، به ما هم نظر کن.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دل مهر تو داریم ، ز عشقت بی قراریم ،
 برای دیدنت در انتظاریم ، اگر فرمان دهی جان میسپاریم .
 می آید و چشمش بود از شوق ظفر مست . برهمن این شهر همین است ، همین است .
 نگاهش دل ریاید ، کلامش جان فزاید ، خرامش غم زداید ،
 به این سان بت گر انجانی نشاید ، به هر قصدی که آید گو بیاید !
 ای گیسو کمند ، ابرو کمان ، تو ما را مترسان ، سر میطلبی ، آمده و بستان !
 به دل مهر تو داریم ، ز عشقت بیقراریم ، پرستاران یاریم ،
 برای دیدنت در انتظاریم ، اگر خواهی دو صد جان میسپاریم .

پرویز

بهر از هر کس بدنیا میبزد این مرد مغز .

سنگین

ای برادر ، او خودش هست آدمی بسیار نغز .
 آمده از مغز و شوخیهای لذت میبرم .
 هر زمان با اسب خود بازی به بازار آورم ،
 بذله گو ، هممان نواز و کاردان و پیر کمال ...

پرویز

پس چنین دختر ، چنین زیبا گهر بر وی حلال !

سنگین

آری ... از وی مردمی و مهربانی دیده اند ،
 مردمان او را از این رو « پاکدل » نامیده اند .

(به قباد)

ای قباد پاکدل، چیزی بخوان !

قباد

بگذارمان !

پرویز

جا من ممنون بکن ...

دیگران

آری ، بخوان .

حتمًا بخوان !

قباد ، بعد از کمی غمزه ، يك طبقه مغز پخته را برداشته با حرکات و اشاره ها مشغول خواندن میشود .

قباد

نرم و شیرین و جوان است این مغز ،
 مغز پختن هنر نغز من است ،
 بهترین مغز جهان است این مغز .
 نعمت و حرمت من از مغز من است .

مشتریها

کار دنیا به مراد است مراد ،
 بهترش مغز قباد است ، قباد ،
 مغز با مزه زیاد است ، زیاد ،
 خوشترش مغز قباد است ، قباد .

قباد

مغز اگر تازه بود ، یاز خورد ،
 نکند نفرت و بسیار خورد
 با می و چنگ و دغ و تار خورد ،
 مغز اگر گنده بود ، مار خورد !

مشتریها

کار دنیا ... (تا آخر)

قباد

هر که بی مغز بود انسان نیست ،
 مغز سمبوسه و بادتجان نیست ،
 مغز پختن به جهان آسان نیست ،
 این هنر لایق هر نادان نیست .

مشتریها

کار دنیا ... (تا آخر)

قباد

هر کسی مثل من آمخته شود -
 لب بلب از مزه اش دوخته شود ،
 مغز با يك پف او پخته شود ،
 مغز خامان همه جا سوخته شود .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مشترکها

کار دنیا... (تا آخر)

فرخ و نوشاقرین کنار میروند.

فرخ

یک نفس با تو ، به گلزار جنان می آرزد .

یک سخن از تو شنیدن به جهان می آرزد ،

نوشاقرین

گر بدانم که وصالت سر و جان می آرزد.

با تشکر دهم این قیمت نالایق را ،

فرخ

ز موی خود بیفشان سنبل خوشبو به پهلویم .

بمان پیوسته چون جان ، ای بت مه رو ، به پهلویم .

تصور میکنم بنشسته یک آهو به پهلویم .

به چشمت چون بدوزم دیده از خود بیخبر گردم ،

هر دو با هم

همین را خواهم از دنیا که وقت کار و آسایش
کاوہ نمایان میشود . اهل بازار و راهگذاران با احترام به وی سلام می کنند . کاوہ با همه شان مهربانی کرده همراه
بازده پسرانش به دکان خود در میآید . کار در همه آهنگر خانه ها شروع میشود .

پرویز (با شوق و محبت)

کاوہ این بوده است !.. عجب پر قوت است و چیره دست !

در هنر همتا ندارد . راستی چون آتش است !

بازده فرزند می بینم در اینجا دور او .

سنگین

غیر از اینها یک پسر دارد جوآتمرد و نکو . نام او **بهرام** . در میدان رزم است این زمان ، در حدود مملکت جنگد به
ضد دشمنان

فرخ به خواندن سورد « دست آهنگر » آغاز می کند . دیگران با وی هم آواز میشوند .

در همه کاری ، در همه کشور

دست آهنگر ، دست آهنگر

تیغ برنده ، خود و خفتانرا ،

کی به صد زحمت می کند ایجاد؟

دست آهنگر ، پر شرر باشد ،

می کند چون موم آهن و پولاد

در همه کاری... (تا آخر)

بر وطن دشمن گر هجوم آرد ،

خاک دشمن را میدهد بر باد

در همه کاری... (تا آخر)

پرویز پیش کاوہ می آید .

پرویز

روز به ، ای کاوہ نام آور ، استاد عزیز !

کاوہ

روزگارت خوش ! چه میخواهی برادر ؟

پرویز

داس تیز .

هر کجا رفتم فقط شمشیرسازی دیده ام .

حاصل دهقان به صحرا سوخت . اینهم کار شد؟

کاوہ

چون بحفظ مملکت شمشیر سازی لازم است ،

دشمن بیدار ، آخر ، هجوم آورده است ،

تیغ و گرز و نیزه و تیر و کمان لازم ، نه داس .

نیزه میباید که گردنهای دشمنرا برد ،

پرویز

غیر از این ، تو غافل از شور دهقان ، ای جوان !



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گر وطن محتاج یاریهای دهقانی شود ،
داس ما انوقت کار تیغ بران می کند ،

سر زمین از موج دهقان بحر طوفانی شود .
سر زجسم دشمنان چون گوی غلطان می کند .

کاوِه

افرین !

فرخ

اکنون بگیر این داس را !

کاوِه

فرخ ، بین ،
پرویز داس را گرفته کنار می رود .
کاوِه ، کاوِه ، ای کاوِه جان ،
بیمار و خسته می آید .
بهترین داسها را به او ده ، بهترین !
زنها و بچه ها (دوان - دوان آمده)
بهرام می آید از میدان .
سرش را بسته می آید .

صداهای مختلف

- بهرام آمد ، - بهرام آمد ،
بهرام در بین مردم می آید . قیاد او را به کله پزخانه در آورده میزنند .
- آمد - آمد - آمد

قیاد

خون مرا جراحت او سرد می کند .

(به نوشافین)

بنوش ، سرت درد می کند .

می ده به وی !
(نوشافین یک جام شراب می آورد)

کاوِه

اینگونه دردها اثر دردمندی است .

قیاد

این سرشکستگی سبب سر بلندی است ،

تو زمینان آمدی ، زانها چه می دانی ، بگو !

بهرام

من ز میدان یا سپاهیهای مجروح دگر .
هست درد دوری از پیش دلبران وطن .
کوشش و جانبازی مردان ما را از حد گذشت .
خون ما و آبروی مملکت را ریختند .
او خودش بیرحم تر از اژدهای شش سر است .
و از عجایبها عجیبر مارهای او بود .
طعمه آنهاست مغز تازه مرد جوان .
بهر مغز شاه میخواهند در گوشش روند .
مغز آنها را خوراک از بهر ماران میکنند .
وای بر خلقی که بر این اژدها گردد اسیر !
یکدل و یکصفت همه باید به جنگ او رویم .
مردم در حالت وحشت و خاموشی ، بیروزه آمده به پیش بهرام می شتابد .

بیروزه

جراحت ! .. وای بر این حال زارم ایبا ، تا بر سرت مرهم گزارم .
بهرام با یاری مادر و یکی از برادرانش برخاسته می رود .

مردمان

وای بر دولت و بر ملت و بر کشور ما !
بنده گردیم همه ، فتح کند گر ضحاک .
نعمت کشور ما طعمه اغیار شود .
علم و تاریخ و شکوه و سخن از یاد رود .
به از آنست که ضحاک مظفر بشود .

کاوِه

چون عدو جمله کند ، چاره بر او تاختن است .

بخت برگشته و مغلوب شده لشکر ما ،
لرزه افتد به تن از این خب و خشتنگ .
بعد از آن مغز جوانان خورش مار شود
نام و ناموس وطن یکسره بر باد رود ،
تن ما گر که بمیدان همه بی سر بشود ،

وقت سختی خطر از سستی و خود باختن است !



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گر چه کردند خیانت دو - سه تن بزدل پست ،
تا بُود وقت به هر سو بفرستیم آدم ،
لیک در حفظ وطن خلق هنر پرور هست .
که دهند اهل وطن در همه جا دست به هم .

آهنگران

بیشتر اسلحه سازیم برای میهن !

فرخ

اید آن دم که بتازیم به دفع دشمن !
آهنگران با جوش و خروش مشغول کار میشوند ، کاهه چند تن از آن جمله سنگین و پرویز را پیش خود صدا کرده
آهسته با آنها مشغول گفتگو میشود . هیاهوی سختی از دور بگوش میرسد . یک گروه مردم دوان دوان می آیند و فریاد
میکندند

دشمنان ، دشمنان ... آمدند ، آمدند ...
آمدند ، آمدند ... میخورند ، می برند ،
وحشیان ، قاتلان ... آمدند ، آمدند !
ازدوی ضحاک با چیزهای غارت کرده چون سیل به بازار میریزند .
فرمانده ضحاک (شمشیر برهنه را بلند برداشته) بنام حکمران روی عالم
خداوند ظفر ضحاک اعظم ! قتل و غارت شروع میشود .

برده دوم

میدان در نزدیکی سرای شاهی . سپاهیان با ترتیب ایستاده اند . در یکطرف میدان نقره چیان می نوازند .

نقره چیان

هی ، هی ، بیایید !
فرعه نو میخوانند .
مردم ، کجانید ؟
مردم ، کجانید ؟
مردم سیاه پوشیده ، دسته - دسته می آیند ، در میان آنها کاهه ، بهرام ، فرخ ، بیروزه ، قباد ، نوشاقرین و سنگین دیده
میشوند . جلاد با شاکر دانش می آیند .

مردم

ای داد ،
باز هم دو جوان
ای فریاد
قربان باید داد .

خسرو

تا کی این پستی ، تا چند این بیداد ؟

بهرام

پس کی میگردیم ز این ذلت ازاد ؟
شهربان با ملازمانش و سر دبیر می آیند .

سر دبیر (بگوش شهربان)

هنوز نگفتند ، من نمی دانم
جاسوس به شهربان نزدیک میشود .

شهربان

حالا میگویم .
نام کیه را امروز بخوانم .

بهرام و خسرو

روز و شب گرم فتنه ...

شهربان

خوب ، گم شو .
توبت رسیده به این دو جوان ،
(به سر دبیر)
نام اینها را زودتر کن اعلان !

سر دبیر

ای مرد و زن ، بدانید ،
افتاده فرعه نو
از خاندان رُهام .
ای انجمن ، بدانید !
اکنون بنام خسرو
(خسرو را بازور از آغوش مادر و برادرهای جوانش کشیده میبرند . مادر بیهوش می افتد) .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دوم بنام بهرام .

این هدیه شد علاوه

از خاندان کلوه .

مردم

نور چشم پیر نیکو نام ما .
مهربان بهرام ما ، بهرام ما !..
ای همه خلق جهان ، رحم ، رحم !
رحم به این مادر دلخون کنید ،

ای فغان ، بهرام ما ، بهرام ما !..
کلوه دوم به مردی و هنر ،
بیروزه (بهرام را به سینه چسبانده)
نیست دگر تاب و توان ، رحم ، رحم !
رحم به این خسته محزون کنید !

از قسمت عقب مردم صدای « بهرام ما ، بهرام ما ... » شنیده میشود . دژخیمان پیش می آیند که بهرام را بهرند . مردم بین آنها و بهرام ایستاده مانع میشوند .

بیروزه

لعنت یزدان به شما ظالمان !
نه پسرم را به ستم کشته اید .
من ندهم این پسرم را دگر !
زنهار
ما ندهیم این پسرش را دگر !

بیشرفان ، گله اهریمنان ،
تحم خیانت بجهان کشته اید ،
ظلم که دیده است از این بیشتر ؟
ظلم که دیده است از این بیشتر ؟

بیروزه

امداد کنید ، ای مردم !
مردم
آن اهرمن و آن ناپاک !
تاج و کمر و ماراتش !

فریاد کنید ، ای مردم !
نفرین خدا بر ضحاک ،
لعنت به همه پاراتش ،

شهربان

زودتر بریدش !

مردم

مامیدهیم

شهربان

بازور کشیدش!

مردم

مامیدهیم!

شهربان

این چه سان دیوانگیست ؟
حاصل این خوب نیست !
خامش و عاقل شوید!
بر سپاه فاتحم
از پی کشتار عام .
طالع بهرام بد ؟
عدل و انصاف این بود .

این چه نافرزانگیست ،
فتنه و آشوب چیست ؟
پند من را بشنوید :
ورنه فرمان میدهم
تا کشت تیغ از نیام
کیست مجرم گر بود
باید او قربان شود ،
فرخ و چندین جوان از هر طرف به جلو دژخیم میدوند .

فرخ

بجای او ببر مرا !

سنگین

- مرا !

دیگران

- مرا !

- مرا !

- مرا !

بهرام

بشنوید ، ای پدران ،

بشنوید ، ای پسران ،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مهربان مادرها ،
این جوانان عزیز ،
هر یکیشان بشری است ،
دیگری از چه رود
من بسی ناشادم ،
طالع من شد پست ،
من خود این راه روم ،
بیروزه غش می کند . او را میبرند .

بزرگ است روح تو ، ای نامدار ،
تربعا که از دست ما میروی ،
مرا مرگ از این رو نکرد انتخاب
به خورشید رختان و آب روان ،
بمانم که کام تو گردد روا ،
(پیشانی او را می بوسد .)

گر که آید زین غم
پسر او بشوید ،

پیر با غیرت ما ،
ما همه یار تونیم ،

ای سز و سزور من ،
از کیوتر بازی
تو مرا از خوردی
در همه شدی و غم
از چه اکنون با زور
با به جان منت نه ،
که شوم قربانت
یا در این تیره سفر

فرخ نامورم ،
تو وفاداری کن ،
چون پدر نیکو باش ،

همت ، ای خلق بزرگ ،
باز باقیست امید ،

حرف او را ببرید ،

این زمستان رود
غنچه خندان شود ،
بلبل نغمه گر
در گلستان پرد .

الوداع !

نازنین دخترها!
فقدان همه چیز ،
پسر یک پدری است .
جای من کشته شود ؟
ده برادر دادم .
زندگانی تلخ است .
میروم کشته شوم ...

کاوه

همین راز تو داشتم انتظار .
در این وقت سختی چرا میروی ؟
که هر روزم از تو کشد با عذاب .
که بی تو نمی مانم اندر جهان .
پس از مرگ نام تو ماند بجا .

بهرام (به مردم)

رحمتان بر پدرم ،
باور او بشوید .

مردم

شیر بر طاققت ما !
خویش و غمخوار تونیم .

فرخ (به بهرام)

ای ز جان بهتر من!
تا به آهن سازی
در پی خود بردی .
من رفیقت بودم .
کنیم از خود دور ؟
تو مرا رخصت ده
چون بلا گردانت ،
تو مرا با خود بر !

بهرام

یادگار پدرم !
خلق را باری کن !
پهلوان چون او باش !

(به طرف مردم)

نهراسید از گرگ !
ترک کوشش نکنید!

شهریار

فوری او را ببرید !

بهرام

الوداع ، الوداع !
الوداع ، الوداع !
الوداع ، الوداع !
الوداع !

بهرام و مردم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چون به فصل بهار
خوش تماشا کنید ،
الوداع ،

بهرام
برگن و لاله زار
بادی از ما کنید !

الوداع !

بهرام و مریم

مریم
الوداع ، الوداع!
الوداع ، الوداع!
احترام ، احترام !
انتقام ، انتقام !

پاك بهرام ما ،
شير ناکام ما ،
جاودان بر تو باد
ما ز دشمن کشیم

برده سوم

در خانه قباد ، نوشافرین ، پیروزه ، چندین زن و دخترهای همسایه نشسته اند . بعضی از زنها میدوزند یا میبافند .
نوشافرین و دخترها غمگین سرود میخوانند . در روی نردبان يك بچه كوچه را می پاید . گاهی وي با اشاره از كوچه
گذشتن ضحاکیانرا خبر میدهند و تا صدای سم اسب ، بهم خوردن اصلحه و خنده های وحشیانه ضحاکیان تماماً دور
نشود دخترها ساکت می نشینند .

دخترها

رنجید و شد روزم سیاه ،
- گفتند - گردد مهربان .
رحم آمدش بر حال من ،
در سینه تنگ نهان .
بر درد من سخوار شد ،
بگرفت در چشمم مگان .
از دور دید آن درد و جوش ،
در دل نشست از آن زمان .
از دیده ریزم سیل خون ،
وز ناله پر کردم جهان .
و از دیده جوهاری روان ،
با من بود نامهربان .
معجز در این دوران کند ،
گردم غلامش جاودان .

یار من از من ، بی گناه ،
با ناله و با اشک و آه
گفتم به رعدي این سخن ،
شد ناله آن رعدي کهن ،
يك ابر با من یار شد ،
باران آن خوببار شد
يك گردبار پر خروش
آهي شد از غرش خموش ،
از آن زمان من تا کنون
آه از دلم آید برون
با این همه آه و فغان
حالا هم آن آرام جان
هر کس بمن احسان کند ،
او را بمن مهمان کند ، -
آواز جارچی از كوچه بگوش میرسد .

جارچی

هی ، هی !

پیش گوش شاه بازی میکنند .
هر زمان خواهند در گوشش روند .
مارها از خوردن آن عاجزند .
مغز آدم را یزد شایسته تر ،
حکمران راحت شود ز این اضطراب ، -
تاجور او را وزیري میدهد .
دولتش از ماه تا ماهی شود .
هی ، هی !

هی ، هی !

(زنها سرپا ایستاده با وحشت گوش میدهند)
مارها گردن درازی میکنند ،
بوي مغز شاه را چون بشنوند ،
کله پزها مغز را بد میبزند ،
گر که از اهل محل يك پر هنر
تا روند از کیف آن ماران بخواب ،
اینچنین خادم زینتی میرهد ،
لایق بخشایش شاهی شود ،
هی ، هی !
(میگذرد)

پیروزه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آنکه مغز خلق خود سازد خوراک مار کیست ؟ ...

زنها

- نیست ! نیست !

(گفتگو کتان میروند)

نوشافین (تنها)

نه خون در دل ، نه در چشم آب مانده ،
نه شام تیره حال خواب مانده .
به صحرا افتد و صد پاره گردد ،
به دنیا ماند و بیچاره گردد ...

روشنی بخش راهم نیامد .
از دل به سینه اهم نیامد .
در پیش هر چه خواهی میشوم ،
در دریا باشم ، ماهی میشوم .
نمیخواهم دور از وی بمیرم .
یار میگیرم و قوت میگیرم .

فرخ (وارد شده)

نوشافین

فرخ

نوشافین

فرخ

نوشافین

فرخ

نوشافین

فرخ

نوشافین

فرخ

نوشافین

فرخ

نوشافین

فرخ

نوشافین

در دیار ما چنین نامرد خاتن هیچ نیست !

نه هس در سر ، نه در تن تاب مانده ،
نه اندر روز روشن حس بیدار
اگر از سینه دل آواره گردد ،
به است از آنکه بعد از دلیر خود
(سکوت . ناگاه از دور آواز فرخ بگوش میرسد) .

دیر شد ، تیره شد ، ماهم نیامد ،
خواستم بنالم ، توانم نبود ،
او نیاید من راهی میشوم ،
بر فلک پرد ، سیاره گردم ،
گرچه خسته و زار و دلگیرم ،
صدید تو نیستم ، ای اجل ، گم شو!

نگارم ، دلیرم ، آرام جانم !

عزیزم ، افتخارم ، پهلوانم !

چرا رنگ از گل رویت پریده است ؟

تو مه شد رنگ شادیرا ندیده است .

چرا آوازت اینسان زار آید ؟

خبر از دوری دلداری آید .

چرا چشمانت اینسان اشک پاشند ؟

ز ترس اینکه از تو دور باشند .

چه خواهد شد گر از تو دور گردم ؟

گر از تو دور گردم ، کور گردم

جهان چون من جوان بسیار دارد .

ولی دل دوستی با یار دارد .

چه خواهی کرد اگر بی من بمائی ؟

فقط يك كار : ترك زندگانی .

عزیزم ، زندگی بسیار خوب است .

عزیزم ، زندگی با یار خوب است .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

(فرخ نوشافرین را آشوش کرده)

چرا اینسان تنتت چون بید لرزد ؟

نوشافرین

دل از يك فكر وحشتناك ترسد .

فرخ

عزیزم ، اینقدر ترس تو بیجاست .
نوشافرین (سر بسینه فرخ گذاشته)
همینجا ، زندگانی در همین جاست .

فرخ

به عالم دایم این ماتم نمائند .

نوشافرین

تو گر باشی بعالم ، غم نمائند .

(بباغ میروند)

فرخ تنها

نه به دل واهمه از تیر و زخنجر دارم .
غم خود هیچ ندارم ، غم دلبر دارم .
لیک ، من از همه کس درد فزونتر دارم .
من ز بیرحمی ضحاک ستمگر دارم .
من در این خانه نه خواهر نه برادر دارم ...
(بعد از کمی سکوت)

نزاجل باک و نه اندیشه از آنرم دارم ،
بیم جان نیست مرا ، گریه جانان سخت است .
دل کسی نیست در این دوره خونین بی درد ،
بشکند کوه ز سنگینی باری که بدوش
در دنیا به رخم گر که به بندند ، چه باک !

گر برادر نبود خلق هنرور دارم .
تربیت از پدر پیر غظنفر دارم .
دشمنی گرچه در این راه جو اژدر دارم .
دست از دامن جانانه نمیبیر دارم .

لی ... چرا لشکر غم ملک دلما گیرد !
هرگز از سختی دنیا نکند ناله ، که من
بهر آزادی آهوی خودم میجنگم ،
سخن این است که گر جان برود از تن من ،
نوشافرین از باغ برگشته برای فرخ میوه می آورد .

نوشافرین

این زندگانی نیست . تنگ است این ، تنگ .
از روزهای آینده ترسم .
گیرد تو را این ضحاک منفور .
فرخ ، عزیزم ، بگریز از اینجا !

فرخ

سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان .
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان .
زنده آنست که در خدمت این خانه دهد جان .
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان .
بهر آزادی خانه زیبگانه ، دهد جان !

جانم ، دل من بسیار شد تنگ ،
هر شب ز وحشت تا صبح لزوم ،
ترسم ز دستم ناگاه ، بازور ،
هر دم فزاید بار بلاها ،

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان ،
ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت
درگه دوست بود خانه آزادی و امید ،
گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم
مرده هرگز نتوان گفت کسی را که به مردی

نوشافرین

جنگیده خون دشمن بریزند .

فرخ

آهویم اکنون مانند شیر است .
بر پای خیزد این خلق بیبک .
باید که باشم در اولین صف .

نوشافرین

منم آخر ، چو تو ، فرخ ، بچه این وطنم .
(فرخ به وی خنجر می بخشد)

فرخ

بود کوچه ز وحشیهای ضحاک .
رود جسم اگر چه جانم اینجاست .

ای کاش این خلق بر پای خیزند ،

جان ، دلبر من ! بین چون دلبر است !
آری ، عزیزم ، بر ضد ضحاک ،
انروزها من شمشیردر کف ،

با تو منم روم و دشمنانرا بزیم ،

برو ، جانم ، تو دانی شب خطرناک

همیشه حاکم تو بر من گواراست ،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

(وداع کرده می رود)

نوشافین

پدر رفت و نیامد ... کی بیاید ؟ بیاید مشکلم را حل نماید ...

(سکوت)

از این فکر پریشان عقل و هوش خویش میبازم ...
(از کوچه دوباره صدای جارچی به گوش میرسد)
مگر ؟ ... ها ... چاره هست ! اما ز فرخ دارمش پنهان .
به جنگ سر بکفت میبازم ، ای مرگ !
بزور عقل و کوشش دلیرم را
چه تدبیری کنم تا جان فرخ را رها سازم ؟
اگر داند ز غیرت نقشه ام را می کند ویران .
تو را در بند می اندازم ، ای مرگ !
ز جنگالت رها میسازم ، ای مرگ !

برده چهارم

دربار . اهل دربار ایستاده اند . ضحاک در روی تخت از درد و خشم میگرد .

اهل دربار

بر سر ما بلا بارد از آسمان ،
گشته بی خورد و خواب پادشاه ،
بهراسایش ماها
کله پزهای ملل مختلف با طوق های پر یکی - یکی پیش ضحاک میروند . گاه به مار طرف راست گاه به مار طرف چپ بیحاصل تکلیف خوردن میکنند .
شاه پر قدرت ما شده ناتوان .
روز و شب در عذاب بی گناه .
چاره پیدا کنیم از کجا ؟
کله پزهای ملل مختلف با طوق های پر یکی - یکی پیش ضحاک میروند . گاه به مار طرف راست گاه به مار طرف چپ بیحاصل تکلیف خوردن میکنند .

ضحاک

این طرف ، احمقان !
آنطرف ، ناکسان !
سر زجسم شما خائنان میکنم
رو ! چه ایستاده شی ، نا بکار ؟
وزیر دربار دوباره می رود . رباب نوازان می نوازند و میخوانند .
تو شب ماران نخوابیدند یکدم ،
چرا اینسان شما در اضطرابید ،
بخوانید ، بخوابید !
صبر من شد تمام ...
زندگی شد حرام .
مرگتان عبرت دیگران میکنم .
(به وزیر دربار)
فوری افسونگران را بیاور !
دل ما ز این مصیبت شد پر از غم .
ایا ماران بیطاعت ، بخوابید !
افسونگران می آیند ، دوره زده دم میگیرند .

افسونگران

الفلح ، الفلاخه ، الجلیخ ، الجلاخه !
عریده ضحاک خاموش نمی شود . **قیاد** طوق در دست می آید .
یا شرق الشروقا ، یا برق البروقا !

قیاد (به مار طرف راست)

حلوا آوردم ، حلوا آوردم ،
(مار با حرص میخورد)
مارک ای مارک ،
حکمران عالم ،
برای مار زیبا آوردم .

(به مار طرف چپ)

مارک زیبا ، طاوس رعنا ،
مارک ، ای مارک ،
حکمران عالم ،
مارها میخوانند . عریده ضحاک خاموش میشود .
التفات کرده بخور این حلوا !
مارک جان خواب رو !
اکنون راحت شو !

اهل دربار

روز بلا آمد به سر ،
شد طالع ما پرظفر ،
سلطان ما جست از خطر ،
سلطان ما جست از خطر ،
شد کوشش ما پر ثمر .
روز بلا آمد به سر .

ضحاک

این گله سگنرا (مغز پزان و افسونگران رانشان میدهد)
گردن زیند یکسر !
این یار مهربانرا



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

(اشاره به قباد)
دزخيم بافراشان ، الفسونگران و مغزیزها را ميبرند . يك دسته از اهل دربار جامه زر بفت به قباد مي پوشانند و بده هاي زر به او ميدهند . شهربان آمده تعظيم مي كند .

شهربان

بادشاه پادشاهان پايدار و زنده باد ،
باز هم در شهر كاوه فته ساري مي كند ،
اشكارا شاه را صد گونه تهمت ميزند ،
گر نفرماید شه ما چاره اين مرد بد ،
سايه او به سر اهل جهان پاينده باد !
بين هر جمع و گروهی حيله بازي مي كند .
خلق را بر ضد ما پيوسته دعوت مي كند .
كار ما با شورش مردم به سختي ميكند .

ضحاك

(با وزيران آهسته مشورت کرده)

خدان صانق ما را برو اينجا بيار ،
اندر آن گویند شرح عدل و انصاف مرا ،
و اندر آن گویند امنيت به اهل اين ديار ،
و اندر آن گویند هر سختي که در اين کشور است
شهربان تعظيم کرده ميرو . وزير دربار سر دبیر را پيش خوانده او را مي نشانند که محضر را نوشته حاضر کند .
تا ز نام خلق يك محضر نويسند اشكار ،
مدح عقل و بخشش و رحم و دل صاف مرا .
لشكر ما داد و بي ما كار آنها بود زار .
باعث پيدايش آن كاوه آهنگر است .

ضحاك

(قباد را نشان داده)

در ذخيره بره ها از بهر اين استاد هست ؟

وزير دربار

آخرين فرزند كاوه تازه افتاده بدست .

ضحاك

آخرينش ..! آخرينش ..! زنده گشتم ..! آفرين ! هست - هه - هه ! (ميخندد) ريش كاوه در كف من بعد از اين .
آخرينش ..! اين همان شمشيرباز خويروست ،
آنكه ميگویند اميد دل و محبوب اوست ؟

وزير دربار

اوست ، آري او ، - جسور و خويروي و خوش سخن ...

ضحاك

بايد او را من به بينم ، اورينش پيش من !
فريخ را مي اورند . ضحاك با دقت به وي نظر مي اندازد . فريخ با تنفر روي خود را برميگرداند . در اين حال چشمش به قباد افتاده او را در جامه زرین ميشناسد .

فريخ

بينم و در دل نبود باوري :
«باكتل» داشت لقب در بر خلق اين جلاد .
كار ننگ اور او شد سبب ثلث من ،
پندم كاش از اين كار خيردار شود ،
شكش از هيكل ضحاك بود ملعونتر .
ديو سياه و پندر آن پري ؟ ..
در پلندي بجهان نيست كسي مثل قباد !
شرمم آيد كه چنين دد بود از ملت من .
ملت من آگه از اين رو به مكار شود .
ببتر است اينكه نه بينم رخ او را ديگر .

ضحاك

آخرين بچه او ... بين چه قدر مغرور است ،
با همين دانه بدام اورم آهنگر را ،
مي كند در دل عفریت هم اين چهره اثر ،

قباد

خون من جوش زند در سرم از حيرت او ،
باز هم بر رخ او گر نگاهی اندازم ،
ترسم اشكم به جبين ريزد از آن روي و نظر ،

(فريخ به قباد)

دل سيه ، اهریمن ملت فروش !

وزير دربار



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در دم مرگی تو ، بخود ، خموش !

(فرخ را میبرند)

ضحاک (به قیاد)

باید او زنده بماند ، برو

تا بتو از من برسد حکم نو ،

(قیاد می رود)

ضحاک

شد پسر کاوه هم آخرشکار !

وه ، که چه آسوده شدند این دو مار ،

شادی دو فتح تماشا کنیم !

بزم و طرب زود مهیا کنیم ،

با اشاره وزیر دربار از هر طرف رقاصه ها و نوازنده ها میریزند . هر گونه رقاصها آغاز میشود .

برده پنجم

ضحاک در روی تخت . وزیر دربار می آید .

وزیر

از بی اجرای فرمان شهنشاه آمدند .

تاجدارا ، دوستان در پیش درگاه آمدند ،

در تمام شهر فوری کرد بر پا شور و شر .

لیک ، شد از نقشه دربار کاوه باخبر ،

کوچه ها را یکسر از آشوبگرها پر نمود ...

ضحاک

به اشاره وزیر طرفداران ضحاک از اشراف محلی داخل میشوند .

دوستان مطمئن را پیش من آرید زود !

دعوت شده ها

- تیغ تو برا به فرق دشمنان !

- السلام ، ای پادشاه مهربان !

تا که ما با جان و دل اجرا کنیم ؟

- چیست فرمان شهنشاه عظیم ،

با اشاره ضحاک می تشنند .

ضحاک

خوبی ما را شماها دیده اید ؟

آنها

ها ، دیده ایم ...

ضحاک

عدل و انصاف مرا سنجیده اید ؟

آنها

سنجیده ایم .

ضحاک

من نگهدار شما گردیده ام ؟

آنها

گردیده اید .

ضحاک

منصب و مال و لقب بخشیده ام ؟

آنها

بخشیده اید .

ضحاک

از دور هیاهوی مردم بگوش میرسد .

آنها

کاوه ، اما ، فتنه بر پا می کند .

ضحاک

کاوه بیجا می کند .

آنها

در میان مردم اغوا می کند .

ضحاک

می کند ، ها ، می کند !



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بهر ملك اين فتنه ها دارد ضرر ، خویش را ایمن از این اغوا کنید ، بیشتر بهر شما دارد خطر . این سند را مثل خلق امضا کنید ! محضر را که در دست سردبیر است نشان میدهد . آنها آنرا دست بدست داده و خوانده با تعظیم و تکریم مهر میکنند . فریادها و هیاهو رفته رفته نزدیکتر میشوند .

ضحاک (به وزیر دربار)

به سختی پیش مردم را نگه دار ، بیایر کلاه را تنها به دربار ! کلاه دمان به دربار داخل میشود . همه از وحشت میخسکند .

کلاه

ایا دیو خونخوار بیدادگر ، ز جور تو این ملك ویرانه شد ، ز انصاف و رحم و حیا ببخیر ! در این سرزمین يك دل شاد نیست ، طربخانه ما عزاخانه شد . ستم چند بر حال محزون ما ، ز تیغ تو يك گردن آزاد نیست . ز بس ظلم و کین کرده ني بشمار ، کی آخر شوي سیر از خون ما ؟ دل سنگ تو بار دوش تو شد ، ز روح تو روئیده شد این دو مار . زماران خود در عذابي کتون ، ستمهاي تو مار دوش تو شد . به مثل خونت مارهاي تو اند ، شود درنت افزون و جورت فزون . چگونه کند فرعه تو حساب کز اینان ، فقط مغز بیچارگان میخورند . نشد بکفر انتخاب ... (اشاره به امضا کنندگان محضر)

فریاد خلق دیوارهاي قصر را میلرزاند . هر اسان شو از خشم جوشان خلق ! « دست آهنگر » بگوش میرسد . شنو این صدای خروشان خلق ،

ضحاک

پس تو میخواهي به امر من ز بند گوش کن . گرچه ، ز روي عدل و داد ، لیکن ...

با اشاره او فرخ را می آورند و در میانه شمشیر هاي برهنه مقابل کلاه نگاه میدارند . آخرین اولاد دلیند تو است . فرخ و کلاه حرکت میکنند که بیکدیگر برسند اما شمشیر هاي کشیده مانع میشوند . این سند را گر تو هم امضا کنی ، من ز دست او گشایم بند را ، ترک مکر و فتنه و اغوا کنی - بر تو بخصم آخرین فرزند را . محضر را بدست کلاه میدهند . کلاه طومار را گشاده هر جمله را اول پیش خود بعد بلند میخواند . « ما ... خلق ... » کدام خلق ؟ این خلق فروشان و خیانتکاران ؟ (اشاره به طرف هیاهو ي مردم) زحمتکش و ایجاد کن و مسکین خلق ! « شه عادل و ... »

اما دل کی ؟ مکر و خیانت تا چند ؟

با اشاره ضحاک فرخ را تماما رو بروي کلاه نزدیک می آورند . هر چند که فرخ دل و دلیند من است ، جانم ، جگرم ، یگانه فرزند من است ، هر وقت نظر کنم به سر تا پایش ، بینم رخ بازده برادر هایش . خواهد دل من شادی او بینم ، (گریه می کند) خوشبختی و دامادی او را بینم ...

فرخ

زین آب مزین بر دل من آتش تیز ! از دیده مردانه ، پدر ، اشک مریز ، پادراتری بمردي از وجدانهم ، تو سخت تری ز چکش و سندانهم ، و زمردن من خاطر خود تنگ نکن ، هرگز ، پدرم ، قبول این نلگ نکن ، آزادي خلق بهتر از جان من است . خدمت به وطن یگانه پیمان من است ،

کلاه

چشم از وطن و اهل وطن بر بندم ؟ خواهی که از برای يك فرزندم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این خلق تمام خویش و پیوند منند
با اشاره ضحاک فرخ را میبرند .
این جامه تنگ را نبوشم هرگز !

و آن تازه جوانان همه فرزند منند .
من میبهن خود را نفروشم هرگز
محضر را پاره کرده زیر پا لگد می کند .

شهریان

(شمشیر را میکشد)

سر بی ادب را بگیرم ز تن!

بده رخصت ای شاه عالم که من

ضحاک

(پر از واهمه با دست بی قوت گویا چیزی را از سینه خود دور می کند) .

نبینی مگر ؟ نیزه ای مرگ وار
نهاده است بر سینه ام استوار ...

خانهای محلی به کاره هجوم میکنند . از زیر زمین قیاد ، فرخ و بگ دسته جوانان بیرون می آیند . جنگ در میگیرد .
کاره بگ ضحاک را زده می اندازد و پیشدامن خود را به نیزه او آویخته آنرا بر افراشته از ایوان به مردم که در بیرون
هستند نشان میدهد . توده شهری و کوهستانیهای مسلح که پرویز در سر آنهاست به دربار میریزند . فرخ ضحاک را از
تخت سرنگون می کند .

مردم

همیشه شاد باشید ای جوانان !

خوش و فرخنده باشید فرخ ما !

مبارک باد این فتح نمایان ،

الهی زنده باشید فرخ ما ،

جوانان (به قیاد)

جان ما را عقل تو آزاد کرد .

مردم (همه)

فکر تو دلهای ما را شاد کرد .

قیاد

اینچنین فکری فقط از من نبود ،

(نوشاقرین را که در بین مردم ایستاده است نشان میدهد)
عقل این دختر به من پاری نمود .

مردم

آفرین هم بر تو ، هم نوشاقرین !

قیاد از شنیدن کلمه « پاکدل » اشک شادی میریزد . یکی از آشیزها پیشدامن خود را از روی جامه زرینت به قیاد
می پوشاند . دیگری کلاه سفید آشیزی خود را به سرش میگذارد .

سنگین (به قیاد)

جوانانرا چه سان می کردی آزاد .

که میخورند و میرفتند در خواب ؟

حکایت کن که از شمشیر جلاد

چه می دادی به آن ماران بیتاب

قیاد

با خود گفتم که اگر آن دو مار

مغز گوسفند را با ذوق میخورند .

پیش از آنکه من روم به دربار ،

به مغز ضحاک هوس میکنند ،

(خنده عمومی)

باید کم شوم ، من قیاد نیستم .

پنهان باشم از خویش و بیگانه .

مغز پخته را افسون نماید .

شکر - دو منقال ، نمک - یک ذره

یک خرده سرمه از دندان قیل ،

یک دم و یک پف ... اینک شد معجون !

به ماران آن گوسفند خونخوار .

که شب دو جوان کم شده است از ما .

منتظر بودند در زیر زمین .

اگر نخورند من استاد نیستم ،

گفتم به ضحاک : باید آشخانه

میادا جادو آنجا بیاید

میزدم هر شب به مغزه بره

یک - دو تا قفل ، نیمتا زنجبیل ،

یک چوبه دارچین ، یک نخود افیون ،

می دادم از آن مغز خوشگوار

هر سحر خوش بود شاه بی پروا

اما جوانان همه در تاسمین

مردم

آفرین هم بر تو هم نوشاقرین !

قیاد

بهترین مغز جهان است این مغز .

نعمت و حرمت از مغز من است .

ای قیاد پاک دل ، صد آفرین ،

نرم و شیرین و جوان است این مغز ،

مغز پختن هنر نغز من است ،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مردم
 مغز یا مزه زیاد است ، زیاد ،
 خوشترش مغز قباد است ، قباد .

فرخ (به نوشاقرین)
 ماه خوش منظر من ،
 من سپاهی و تو فرمانده نام آور من ،

نوشاقرین
 واصل خوب است به هر جا بود ، اما بهتر که بمیدان ظفر
 ملت و کشور من .

کاوه (به قباد)
 کاش خوالیگر بدي ز اول تو پیش ازدها
 (آهنگ « الوداع » آهسته شنیده میشود ، نوشاقرین و فرخ پیروزه را از دو طرف در آغوش میگیرند . همه ساکت می ایستند)
 کشور ما بی زوال و فتح ما پاینده باد !

مردم
 شیر فاتح کاوه آهنگر ما زنده باد !
 نوشاقرین کردن بند خود را گشوده به پرچم بیرق کاپویتی می آویزد . اینرا دیده دیگرانهم زینتهای ساده خود را به پرچم علاوه میکنند .

سرود عموم

| | |
|---|---|
| دیدي که چطو شد ! | دیدي که چطو شد ، |
| همش بخ بود و او شد . | همش بخ بود و او شد . |
| هنگامه نو شد ، | هنگامه نو شد ، |
| از حمله شیران وطن دشمن غدار | از حمله شیران وطن دشمن غدار |
| چون در بر خورشید همش بخ بود و او شد . | چون در بر خورشید همش بخ بود و او شد . |
| ای ، هی ! ای ، هی ! | ای ، هی ! ای ، هی ! |
| بر باد فنا رفت همه هستی ضحاک ، | بر باد فنا رفت همه هستی ضحاک ، |
| کز آمدنش یکسره این ملک چپو شد ! | کز آمدنش یکسره این ملک چپو شد ! |
| ای ، هی ! ای ، هی ! | ای ، هی ! ای ، هی ! |
| از همت و از غیرت آهنگر محبوب | از همت و از غیرت آهنگر محبوب |
| عید آمد و تلفان همه خلق پلو شد . | عید آمد و تلفان همه خلق پلو شد . |
| ای ، هی ! ای ، هی ! | ای ، هی ! ای ، هی ! |
| پرچم زینت یافته با طنطنه بر افراشته میشود . | پرچم زینت یافته با طنطنه بر افراشته میشود . |

پرده

ترجمه ها

انترناسیونال

دنیای فقر و بندگی !
به جنگ مرگ و زندگی .
کهنه جهان جور و بند ،
هیچ بودگان هر چیز گردند .
آخرین رزم ما .
نجات انسانها .
خدا ، نه شاه ، نه قهرمان .
در پیکارهای بی امن .
نعمت خود آریم بدست ،
تا وقتی که آهن گرم است .
آخرین رزم ما .
نجات انسانها .
اردوی بی شمار کار ،
نه که خونخواران غدار .
بر رهنمان و دژ خیمان ،
تابد خورشید نور افشان .
آخرین رزم ما .
نجات انسانها .

برخیز ، ای داغ لعنت خورده ،
جوشیده خاطر ما را برده
باید از ریشه براندازیم
انگه نوین جهانی سازیم ،
روز قطعی جدال است ،
انترناسیونال است
بر ما نبخشد فتح و شادی
با دست خود بگیریم آزادی
تا ظلم را از عالم بروبیم ،
دمیم آتش را و بکوبیم
روز قطعی جدال است ،
انترناسیونال است
تنها ما توده جهانی ،
داریم حقوق جهانی ،
غرد وقتی رعد مرگ آور
در این عالم بر ما سراسر
روز قطعی جدال است ،
انترناسیونال است

ماکسیم گورکی

سرود شهیاز

در تنگ نمناک گره بیج خوابید ،

مازی به کپسار خزید و آنجا
به بحر نگران .



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در چرخ بلند آفتاب می تابید ،
 موجها در پائین میخوردند به سنگ ...
 سول شتابان بود
 پوشیده از کف ، سر سفید ، پر زور ،
 به دریا میریخت .
 ناگهان آنجا که مار بیچان بود
 با پر خونین ، سینه مجروح ...
 در خشمی عاجز به سنگهای سخت
 مار ترسید و جلد خزید از وی دور .
 دو سه دم باقیست ...
 و راست برویش ایستاده فشید .
 - آری ، می مورم . - پاسخ داد شهباز
 - من با فخر زیستم ... بخت را شناختم ...
 تو چنان نزدیک خواهی دینش ...
 - خوب ، چیست آسمان ؟ یک جای تھی .
 من اینجا خوشم ... گرم است و نمناک !-
 و در دل خندید به هذیان وی .
 عاقبت پیداست .
 خاک میشود ، خاک ...
 نیم خیز به اطراف نظری انداخت .
 آب می تراوید .
 شهباز فریاد زد ، پر درد ، پر اندوه ،
 - کاش باری دیگر به فلک پریم ...
 تا ، در خون من غرقه ، بمورد ...
 مار بفکر فرو رفت : شاید در چرخ
 چنین مینالد ...
 پس بیا پیشتر تا لب دره و پائین بیفت !
 در عالم خود زندگی کنی .
 در نم سنگها ، لغزان با چنگال ،
 به پرتگاه رسید .
 چشمش درخشید و خود را انداخت .
 بالها شکسته ، پر فرو ریخته ، پائین میفتید
 خونش را شست و در کفن کف بردش بندریا
 پیکر شهباز در پهنه بحر نمایان نبود ...

کپسار دم گرم مینمید به چرخ .
 از تنگ تاریک بین رشحه ها
 با غلغله سنگهای غلطان ...
 کوه را بریده ، با غریو خشم ،
 شهبازی افتاد .
 او ، با فریادی پائین افتاده
 سینه میکوبید .
 ولی زود فهمید که از عمر مرغ
 نزدیکتر خزید به مرغ مجروح
 - چه شد ؟ می میری ؟
 یا آهی عمیق .
 بیبک جنگیدم ... ددم فلک را ...
 ای ، بیچاره تو !
 آنجا چون خرم ؟
 چنین گفت آن مار به مرغ آزاد
 پیش خود فکر کرد : بپر یا بخز .
 همه در زمین خواهند خفت ، هر چیز
 شهباز جسور ناگه تکان خورد ،
 از سنگ سرب رنگ در تنگ تاریک
 هوا خفه بود و پر تعفن .
 با همه نیرو .
 خصمرا فشارم ... بزخم سینه ...
 ای لذت رزم ! ...
 راستی دلکش است زیستن که این مرغ
 او پیشهاد کرد به مرغ آزاد :
 بلکه بالهایت تو را بردارند و کمی دیگر
 بخود لرزید باز ، فرید زد مغرور ،
 سوی پرتگاه رفت .
 بالها گشاده ، از عمق سینه نفسی کشید ،
 خود مانند سنگ از روی سنگلاخ ،
 امواج سیلاب او را روده
 موجهای دریا ، با صغیر عم ، بسنگ میخوردند ...

۲

مار ، والمیده ، دبری اندیشید
 پس نظر افکند بچرخ کبود که چشم را دایم
 - آخر چه میدید شهباز مرده
 هم جنسان او چرا پس از مرگ ،
 چه چیز آنجا درک میکنند آنها ؟
 اگر به فلک کسی هم باشد پرواز می کردم .
 چنبیره زده پرید به هوا ،
 خزنده نهاد کی پرواز کند !
 افتاد ، ولیکن نمرود و خندید ...
 در افتادن است ! مرغان مضحك !
 بچرخ بلند شتابان شده
 آنجا تھی است . نور فراوان هست ،
 پس کبر بهر چیست ؟ سر زنش چرا ؟

در مرگ شهباز ، در عشق آسمان .
 با امید بخت فرح میدهد .
 در آن فضای بی سقف ، بی کران ؟
 با عشق پرواز بر فلک ، روح را اغوا میکنند ؟
 آخر اینها را میتوانستم منم بفهمم ،
 گفت و اجرا کرد :
 مانند نوار در آفتاب رخسید .
 اینرا فکر نکرد که بسنگ افتاد .
 - پس ، جذب پرواز بچرخ در این است !
 خاکرا شناخته در آن دلتنگند ،
 در آن نفته دشت حیات میجویند .
 لیکن غذا نیست و تکیه گاه نیست تن زنده را
 برای این که با آن پوشانند



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جنون هوس ، و عجز خود را
 مرغان مضحك !...
 من خود آگاهم ... دیدم فلک را ...
 افتادن را هم آزمون کردم . لیک خرد نشدم .
 آنها که خاک را دوست نمیدارند
 من به حقیقت پی بردم ، هرگز
 من خاکزاده ام ، با خاک زنده ام .
 بخود می بالید .
 موج خود را سخت به ساحل میزد .
 طنین انداز بود سرود در وصف مرغ سرفراز .
 میلزید فلک از رعد سرود :
 شور و جنون دلآروانست خرد حیات !
 لیک آید آن روز که قطره های خون گرم تو ،
 رخشان میشوند و در بسیاری دل‌های بیبگ
 گرچه تو مُردی ، لیک در سرود
 چون زنده تمثال ، چون دعوت سوی آزادی و نور !

در کار حیات پنهان نمایند ؟
 و لیکن دیگر من فریشترا نمیخورم .
 آنجا پریم ، بپومد آن را .
 فقط محکمتر من اکنون بخود اعتماد دارم
 بگذار با موهوم زندگی کنند !
 به دعوتشان دل نمیدهم .
 مار در روی سنگ کلاف پیچ شده
 دریا برق میزد در تابش نور ،
 در آن شیرانه غرش امواج
 صخره میلرزید از ضربت موج ،
 شور و جنون دلآوران را ثنا میخوانیم!
 ای جسور شهباز ، خونت ریخته شد ...
 همچون اخگر در ظلمت حیات
 بر می افروزند مجنونوار عشق آزادی و نور .
 محکم روحان و دلبران ، جاوید ، باقی خواهی ماند ،
 شور و جنون دلآوران را ثنا میخوانیم !

۱۹۴۸

ماکسیم گورکی

سرود بیک طوفان

روی هامون بحر سر سفید
 ما بین ایرها و دریا مغرور
 بیک طوفان ، برق سیاه مانند .
 گاه بسوی ابر پریده چون تیر
 شادی در بانگ بی پروای مرغ .
 نیروی غضب ، شعله هوس
 می شنوند ایرها اندر این بانگ .
 می نالند ، می لولند روی دریا .
 وحشت خود را پنهان نمایند .
 آنها ، اسفودها ببخبرند
 غرش رعد می ترسانتشان .
 ترسان پنهان می کند در سنگلاخ ...
 می پرد با جرئت ، آزادانه
 ایرها تیره تر شده پائین تر
 موجها می سرایند و رو به اوج
 تند خروشان !
 گرم دفع باد میزاردن موجها .
 گله های موج را و با ضربت ،
 روی سنگلاخ و در هم شکسته
 به گرد ، به رشحه بدل می کند .
 می پرد غریبان ، گشاده بال
 کف موجها را کنده می برد .
 سیاه ، سر افراز شیطان طوفان .
 او به ایرهای تیره می خندد ،
 در قهر رعد او ، شیطان حساس ،
 او یقین دارد نخواهد پوشاند
 باد می صغیرد ، تند میگرد ...

ایرهای تیره گرد می آرد باد .
 شهباز گشاده پرواز می کند
 گاه بالی بر موجی رسانیده ،
 بانگ میزند و ابر میشوند
 درون این بانگ شوق طوفان هست ،
 و یقین کامل به پیروزی
 باقوها می نالند پیش از طوفان ،
 حاضرند آنها که در قعر آب
 اسفودها نیز ناله میکنند -
 از لذت رزم زندگانی .
 تن پروازش را ابله پنگ ون
 تنها بیک طوفان سرفراز
 بالای دریای سفید از کف .
 بروی دریا فرود می آیند .
 به پیشواز تند می شبانند .
 در کف غضب ،
 باد اینک در آغوش می گیرد سخت
 وحشیانه خشمگین ، می پرتابد
 کوه پاره های زمردین را
 بیک طوفان ، برق سیاه مانند ،
 چون تیر از ایرها گشسته با پر
 این است می پرد نمان چون شیطان -
 می خندد قاه قاه ، میگیرید زار زار ...
 او از شدت شادی میگریذ !
 چندبست خستگی حس می نماید .
 ایر آفتاب را - نه ، نخواهد پوشاند !
 گله های ابر شعله کیود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می افروزند بالای ژرف دریا .
 در قعر خود خاموش می نماید .
 همانند مازهای آتشین
 - طوفان ، بزودی می شود طوفان !
 که می برد مغرور بین برقیها
 پیشگوی فتح است که بانگ میزند :

دریا تیرهای برقی را ربنده
 انعکاس این برقیها در بحر
 پیچ و تاب خورده غایب میشوند .
 این مرغ جسور بیک طوفان است
 روی بحر بر غضب خروشان .
 - بگذار شدیدتر بشورد طوفان !

و . مایاکوفسکی

گفتگو با رفیق لنین

| | | |
|--|---|--|
| از خرمنها کار ، روز ، دو تن در اطاق ؛ عکس او دهان باز رو به بالا در چین جبهه ، گنجیده پیدا است ، جنگل پرچم ... سلام ، رفیق لنین ، گزارش ، رفیق لنین ، اجرا دهیم شمع و رخت روید ضمنا زیادند خسته می کند بی شما در ملک ما ، قدم میزنند نه لقب دارند یک قطار ریختها کولاکها ، انشعابی ، سینه را ، پیش انداخته ما لیکن همه را - رفیق لنین ، در زمین رفیق ، از خرمنها کار ، روز ، دو تن در اطاق ، - | کم کم تاریک شده موهای لب عظیم ، میروند علف دستها ... گزارش من میدهم خرسند ، نه رسمی ، خواهند شد ، کارهای به گدا و لوج ، حاصل زیادند هر نوع دفع مشت و گاز . جمعی در دورش ، رذیلان و نه شماره ، میشود کشان : | اوضاع نوین ، آرمید . منم و لنین ، روی دیوار سفید . در پرشور سخنرانی . خاز خار . عظیم پیشانی ، انسانی الفکار . هزاران ، از نور شادی فروزان . به پیشوا . با امردل . میشوند دوزخوار مشکل . فلز و انگشت . کله های بوچ ، کردارهای زشت . گستند افسار . فته ساز ، بسیار . چاپلوسان لچاره ، بدمستان . نشاندک ، مغرور . میگوییم ، بیشک . داریم نفس ، فکر ، پیگار و حیات . آرمید . |
|--|---|--|



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عکس او

روي ديوار سفيد

لي . آشتين

سرود جوانان

| | |
|--|--|
| <p>فرزندان هر ملت ، اين سالهاي پر شدت در هر القيم دنيا ، هر کس جوانست ، با ما به صف ، دوستان ! هر جوان ، هر جوان . کي توان ، کي توان ! با جوانها خواند دنيا : کي توان ، کي توان ! در ياد است روز ميدان ، خون پاک شهيدان هر انسان شرفمند . بخت ملتها ، در دست ماست : باران . هر جوان ، هر جوان . کي توان ، کي توان ! با جوانها خواند دنيا : کي توان ، کي توان ! برتا دل ما ميتازيم پرچم بالا افرازم زور تاريک بدخواه خيز اي جوانمرد ، ضد شرار جنگ ! هر جوان ، هر جوان . اين سرود ما را کشتن کي توان ، با جوانها اين سرود ما را کشتن کي توان ،</p> | <p>ما به اميد صلح زنده ايم . بهر خوشبختي کوشنده ايم . در اقيانوس و دريا بر ما دهد دست ، نغمه دوستي سرايد هر جوان ، اين سرود ما را کشتن کي توان ، هم آهنگ اينرا اين سرود ما را کشتن کي توان ، نام دوستان به دل شد رقم . دوستي ما را بسته بهم . پيش ا ، يا ما بپيوند ! نوراني فردا نغمه دوستي سرايد هر جوان ، اين سرود ما را کشتن کي توان ، هم آهنگ اينرا اين سرود ما را کشتن کي توان ، با سوگند مقدس به پيش . بهر حق سزاوار خويش . باز بهر صلح کند چاه . همراه ما گرد نغمه دوستي سرايد هر جوان ، کي توان ، کي توان ! هم آهنگ اينرا کي توان ، کي توان ! خواند دنيا :</p> |
|--|--|

لي . آشتين

سرود بين المللي دانشجويان

| | |
|--|--|
| <p>دنيا ، شنو صوت دانشجويانرا ، آسمان صاف و خورشيد تابان را عزم و ياري ، دارد به توپ و آتم برتري . پک دل و جان ، صاف و رخشان ، بکتابت ره بخت جاويدان .</p> | <p>دست به باران جوان ميدهيم . کي زير دود حريق مينهيم ! وفاداري پر از ايمان ، پاسدار صلحيم ما توده جوان . پيش دوستان</p> |
|--|--|



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۲

با رزم و کار دانش در دست آرد .
سوی سعادت مثل را برد .
وفاداری
پر از ایمان ،
پاسدار صلحیم ما توده جوان .
پیش دوستان

۳

یاد داریم نود و خونها را هنوز .
دانشجویان ، صلح را سازیم پیروز .
وفاداری
پر از ایمان ،
پاسدار صلحیم ما توده جوان .
پیش دوستان

هر کس براه آموزش پادار است ،
ما خواهیم علمی که صلح را خواستار است ،
عزم و یاری ،
دارد به توب و آتم برتری .
بک دل و جان ،
صاف و رخشان ،
بگناست ره بخت جاویدان .

ما که در آتش جنگ بار شده ایم ،
بهر بزرگ امتحان آماده ایم ،
عزم و یاری ،
دارد به توب و آتم برتری .
بک دل و جان ،
صاف و رخشان ،
بگناست ره بخت جاویدان .

بیانکاتین

بزرگی بی زوال

رو ، باز ، آدمی که شوی آدمی بزرگ!
آمد و گفت : آمدم ، پدر ،
- پسر ، اینسان بخود میال . -
بزرگی از تو طلب کرده ام ، نه زر ! -
- پدر ، ببین !
گفتا .
- این ممکن است . - گفت پدر -
اما مگر بزرگی مطلق بود همین ؟
تنها نه ، با برادر مظلومی از بشر .
من ناله اش شنیدم و رفتم بیاریش ،
آزاد کردم از ستم و رنج و خواریش . -
گفتا ، بشوی جامه و تن را ز خاک و خون ،
آورده شی بجای همه آرزوی من .
این است آن بزرگی بی مثل و بی زوال .

چون جان بهر کشیدش و بدرود کرد و گفت :
بک سال رفت ،
اول تو انگریم ...
گفتش .
بگنشت سالها و پس آمد .
من عالمی بزرگم ، دانشور زمان . -
- بگانه رهبر علمم در این جهان .
بلکه صد چنان .
بگنشت سالها هم و باز آمد . این سفر
گفت : این اسیر بود و ببدن ستم ، پدر ،
کوشیدم و مجاهده کردم که زودتر
چون گل شگفته شد پدر پیر از این سخن .
آزاد زندگی کن و خوش بخت ، چون کنون
اینک ، حقیقتاً تو بزرگی ، بخود بیال !

تاریخ شوجینکو

وصیت نامه

مرا زیر زمین ،
او کرانین شیرین .
دنبر و ساحل آن
چون میگرد غران .
بندها را بگسلانید .
نصرت را غسلانید .
نو ، کبیر و آزاد
یکدم آرید بیاد !

چون میرم ، خوابانید ، یاران ،
در صحرای بی پایان
چنانکه دشت پهناور ،
پیدا باشد ، بشنود گوش
خوابانید و بیا خیزید ،
با خون ناپاک دشمن
مرا در عاتله نو ،
با نرمی و مهربانی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ویکتور هوگو

رزم اوران سنگر خونین شدند اسیر
- آنجا بدی تو هم ؟
- پس ما کنیم جسم تو را هم نشان تیر .
یک صف بلند شد همه لول تفنگها ،
تن همسنگران او
- انتم بده بخانه روم ، تا کنم وداع
- الساعه خواهم آمد .
محکوم کیستی اگر اصلا نیامدی ؟
- سلطان ، نه - داد پاسخ وی کودک شجاع .
در سر آن چشمه ، آن طرف .
- چه خوب خورش کرد! .. - بین خود
آن زمان
با قاه قاه خنده بد آشفته .
شوخی شکست . هر که بحیرت نظر کنان :
میان کوچه به دیوار تکیه داد ،
خونسرد و بی تزلزل و مغرور ایستاد .
کشید عربده ،

سنگر خونین

با کودکی دلیر ، به سن دوازده .
- بله ، با این دلاوران .
تا آنکه نوبت تو رسد ، منتظر بمان !
آتش جرقه زد .
غلمان فتاد بر سر خاشاک و سنگها .
با مادر عزیز - به سردار فوج گفت .
- عجب حقه ای زدی !
نواهی زچنگ ما بگریزی به حرف مفت ؟
خانت کجاست ؟
- ها ، پس برو !
سربازها به مسخره گفتند .
خر خر و ناله دم مرگ دلاوران
ناگهان
محکوم خورد سال می آمد ز پشت صف . آمد !
آنجا که پیکر رفقای بخون فتاد ،
- این من !
- خالی کنید تیر !

ا. س. پوشکین

به دکابریستها

در اعماق کاتبهای سیبیر
گم نمیشود رنج دلگیر
خواهر وفادار سختی ،
جبرنت و شادی کند بیدار ،
پیشتان از سدهای آهن
آسان که در آن زندانی - چاه
بندهای گران خواهند افتاد ،
پیشوازان آید با شادی ،

پر فخر تحمل کنید ، یاران !
و بلند پرواز فکرهاتان
امید در سیه چال شمبار
خواهد آمد روز خوشبختی .
محبت و دوستی یابد راه ،
رسد بانگ آزاده من .
زندانی ویران گردد . آزادی
دوستان تیغتان پس خواهند داد .

ا. س. پوشکین

یاد دارم

یاد دارم دم جانبخشی من ،
چون پدیده که ببرد آنا ،
مدتی غرقه آنده ، نومید ،
گوشه آواز عزیز تو شنید ،
سالها بگذشت . افکار کهن
دلکش آواز تو شد دور از من
دور ، در ظلمت زندان ، بی سود ،
زندگی بی عشق و بی معبود ،
روح را شد دم بیدار شدن :
چون پدیده که ببرد آنا ،

ایستادی بر چشم تو ظریف ،
همچنان الهه حسن لطیف .
بین هر روزه هياهو و شتاب ،
نازنین چهر تو دیدم در خواب .
بشد از صر صر عاصمی بر باد .
ملکی چهر توام رفت از یاد .
پس از آن میگذراندم ، ایام ،
بی اشک و بی روح و بی الهام .
باز پیدا شدی اینک تو ظریف ،
همچنان الهه حسن لطیف ،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دل کنون جوش زند شوق آلود :
زنده شد هم عشق و هم معبود ،

بهر او از نو ، با جلوه تام ،
هم اشک و هم روح و هم الهام ،

ا. س. پوشکین

در هوای دلکش فواره ها

در هوای دلکش فواره ها ،
بر دل خان شاعر آوردی صفا
بر نخ تفریح بیکاری ، ملیح ،
نژ گردن بند رخشنده ملیح ،
شویفته بودند سعدی - جوجه ها
میگشودی دفتر و باغچه سرا
قصه های زبده میگذرد او
میگرفت از حسن آنها رنگ و رو
لیک یک تا هم فسونگار عزیز ،
با چنان قدرت ، چنان شوخ و تمیز
کان بصیر و نکته دان و بالدار
شیر مردانند پر مو ، سهم بار ،

هر طرف دیوارها را رشحه زن ،
با جریگ انداز مرجان سخن .
می نمودی دست چالاکش رسد
دانه های سبزه زرین خرد .
بر کربیم . اینجا سخن پرداز شرق
در شگفت و جذب میگردید غرق .
همچو قابلهای نغمه ایروان .
مجلس خاتهای گیری هر زمان .
صاحب استعداد فکری ، خوش ادا ،
نا سروده داستانها ، شعرها
شاعر بگزیده کشور کاتدران
دلریبا زنیها - قرین با حوربان .

ا. س. پوشکین

کاخ یادگار

بخود کاخی بپا کردم که دست آنرا تمییزد
معظم آیده انسان که بالاتر سر فرزند
تماما من نمی میرم ، نه - جسمم گرچه گردد خاک ،
بمانم شهره تا باقی بود در زیر این افلاک
زمن آگه شود سر تا سر روسیه اعظم ،
نژاد راد اسلاو ، فین ، کنون بی علم تنگوس هم و کلموک
رمانی دیر خواهم بد عزیز خلق این کیهان ،
که آزادی در این عصر ستم بستودم و احسار بر افتاده طلب کردم .
اطاعت کن تو ، ای الهام من ، فرمان یزدانرا
پذیرا باش بیفدانه به به را و بهتانرا ،

عطف هرگز نبوشد راه مردم را به آن محضر ،
زیرج شاه اسکندر .
رهد روح از فنا و ماند اندر نظم ارزنده .
ولو یک شاعر زنده .
برد نام مرا با مهربانی هر زبان در اوست ،
که کردم با سخن حسن نکو بیدار در آدم ،
نه از آزارها ترسان نه بر اکتیل ها واله ،
مکن هم بحث با ابله .

ا. س. پوشکین

سرود نوشتاتوش

از چه خاموشند آوازهای شاد ؟
زیبا دختران ، زندهای طنز ،
پداله ها را لبریزتر سازید ،
در می سرخ رنگ ،
سایر ها به پیش ! این به آن خورد !
تو ، ای مهر پاک ، پرتو بیفتن !
پیش طلوع شفق روشن ،
پیش آفتاب دانش سرمد .

ای بانگ نوشتاتوش ، طنین انداز !
که ما را دوست میدارند ، زنده باد !
جرینگا جرینگ ،
حلقه های فال را ببندازید !
زنده باد الهام ، زنده باد خرد !
انسان کاین چراغ میبارد فروغ
نود کنان می میرد علم دروغ
زنده باد خورشید ، نیست شود ظلمت !



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

توضیحات

شمس کسمائی - شاعره ایرانی که پسرش بدست ارتجاعیون بقتل رسید و غزل «شمس کسمائی» بدین مناسبت سروده شده است
کمیگلان - بیچارگان (تاجیکی)
ریگر، **قره طلاق** و **راشین** - اسامی محلاتیست در تاجیکستان
بای - بگ، ارباب
لاچینسین - قهرمان داستانهایی خلق لاتیش
ریشار سیاه - جنگ آور سیاه، لقبی است که خلق لاتیش به سران سپاه غاصب آلمان داده بودند.
ایفل - برج ایفل در پاریس
سمکو - سمینکو
هفت تن - اشاره به قهرمانان داستان «پری بخت» میباشد
زهی آن لحن داودی ... - این بیت را استاد پرویز شاد بدین غزل علاوه کرده است
سردانین - رها کردن، راندن (تاجیکی)
شوچنکو (Chevtchenko) - شاعر بزرگ خلق اوکراین (۱۸۶۱-۱۸۱۴)
دنییر - نام پر ابرترین رودخانه اوکراین است
بی - مارشک - شاعر شوروی
کافتن - جستجو کردن (تاجیکی)
اصلیه خان - نام یکی از دوشیزگان پیشرو کلخوزچی تاجیک میباشد
بشد بیرق سرخ از دست ما - مقصود از بیرق سرخ بیرقی است که به دسته کارگران پیشرو بعنوان افتخار داده میشود
کلند - کج بول (تاجیکی)
بریگاد - گروه کارگران و یا دهقانان کلخوزی که کار معینی را انجام میدهند
چار یک کار - دهقانی که در مقابل کار خود یک چهارم محصول را سهم می برد
یکه دست - دهقانی که در تصرفات کلخوزی داخل نشده و کارهای زراعتی خود را بتهائی اداره مینماید
ضریدار - پیشرو
رومال - روی سری (تاجیکی)
مردکار - مزدور (تاجیکی)
یلان - نقشه کار
اوستاد سخن - مقصود فردوسی است
کی لاک - دهقان متمول که از زحمت دیگران استفاده می کند
دکابر پستها - اشراف انقلابی روس که در سال ۱۸۲۵ بر ضد تزار طغیان کرده بودند
سعدی جوجه ها - اشاره به شعری جوان شرقی است که از سبک سعدی پیروی مینمودند
کریم - شبه جزیره کریمه
باغچه سرای - محل زیبایی است در کریمه که در دوران پیشین اقامتگاه خوانهای تاتار بوده است.

توجه: بخش پایانی شعر زور بی شکست و بخش ابتدایی شعر تاج و بیرق در نسخه کاغذی موجود نبود. در ویرایش های بعدی این قسمت ها اضافه خواهد شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly